

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يادگار عشق

فروغ حاجيان

سرشناسه : حاجیان، فروغ، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور : یادگار عشق / نویسنده فروغ حاجیان .
مشخصات نشر : تهران: آرنا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری : ۱۷۵ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۶۲۸-۷-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : PIR ۸۰۱۳ ۱۳۹۲ ۲ی۴۱۱۶ الف/
رده بندی دیویی : ۶۲/۳۸
شماره کتابشناسی ملی : ۳۰۸۵۰۵۲



نشر آرنا

ناشر: آرنا

نویسنده : فروغ حاجیان

طرح جلد: مرتضی هانی

چاپ: اول ۱۳۹۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت : ۷۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۶۲۸-۷-۵

www.arnapub.com

به نام حضرت دوست

تقدیم به همی عزیزانی که ناخواسته به عشق خود رسیدند و ناکام ماندند

در این فصل پاسیزی باید با صدای خش خش برگ های زرد

زندگی کرد که عشق را بشناسیم تا تقدیم ما نیز کنیمش.

فروغ حاجیان

سالها دگذرنده بی آنکه نخواهیم

زندگی میگذرد بی آنکه برگزینیم

چه می خواهیم چرا آمده ایم، هزار چرا

کی می رود از یادم آن لحظه ی ناب

فصلی از وجود یک گل:

تا الان دست به نوشتن رمان عاشقانه و رمانتیک قصه‌ی افسانه‌ای نبرده‌ام
کاش فدا در این مسیر من را همراهی کند. نوری که همیشه در قلبم رفته
کرده با آن زندگی می‌کنم.

مقدمه

پاییز همیشه برای من فصلی عاشقانه و ماندگار بوده و هست فصلی که برگها حرف می زنند صدای تپش قلب هایم را می شنوند و دارو تجویز می کنند همان اکسیری که با تنفس من به درون ریه هایم جاری می شود دوباره نو می شوم، و جانم رونق می گیرد نگاه من از پنجره همان اتاقی که عشق را برایم تداعی می کند دوباره به خیابان گره می خورد صدای باران می آید و هوا برای من خسته، عاشق و شکرگذار نعمت و فراوانی می آورد.

زندگی بدون پاییز هیچ معنا نمی دهد شب ها که ماه خودش را به عاشقانه ها نشان می دهد انگار زندگی در رگ هایم جاری می شود. صدای سوز برف را می شنوم شما هم می شنوید نویدبخش کریسمس بود. همان برفی که همه جا را لباس سفید می دهد و یک رنگی را فریاد می زند من برای آن می میرم. فصل عاشقانه ها بیشتر هویدا می شود دست به قلمم گرم تر و شعر از دهان و ذهنم جاری. برای همین هم هست که دلنشین ترین روزها از آن فصل خزان است. صدای پای شبگردها می آید و دلم هوای روزهای رفته را می کند روزهایی که به قول (بانوفروغ فرخزاد) روزهای سالم و سرشار

بوده اند. آنها را در ذهنم گلچین کرده ام و با وجود هر رمزی دوباره در
خاطرم تداعیشان می کنم. دیگر دست به قلم بردن بس است باید بروم
سری به قلبم بزنم صدای تپش هایش کندتر شده او را ببینم دوباره برمی
گردند می خواهم خبری از او داشته باشم گرچه دلم را با او تقسیم کرده ام .
خسته از بی حاصلگی، بیچارگی و درد و درد و درد .روحم از دست این
جسم شکایت کرده و من هنوز پای بند به عشقی هستم که وجودم را آبیاری
می کند .

بماند و سرم را روی شانه هایش بگذارم قلبش را به من هدیه کرده می
خواهم این هدیه را تا ابد نگهداری کنم .من فکر می کنم بی آنکه بخواهم
دستانم در این وجود یخ بسته چرا نمی روی از یادم .حالا که همه چیز رنگ
و بوی عشقت را گرفته پنجره ی دلم را باز می کنم به دری که رو به این
جنگل باز می شود .مه آلود همراه با آهنگ سهمگینی که تو فقط صدای نت
های آن را می شنوی می خواهم بدانی این لحظه ی حیات که می گذرد
نگاهم به عشقت هر روز خیره تر می شود و تا زمانه پا برجاست به شیرینی
این عاشقی نفس می کشم.

آه خداوندا این چه لحظه ای است که من را قرار داده ای؟ می خواهم جا نمازم را بر روی این زمین بگذارم و در خلقت و آفرینش این دقایق تأمل کنم من را آفریدی که این عشق بسته به پیشانی را بچشم و بفهمم که ناتوان نیستم کوله باریست که تا آخر عمر باید آن را همراهی کنم چون تو من را سخت کوش آفریدی، ذهنی عجیب را تقدیم کردی من را به بالاترین نقطه ی این کوه برفی بردی و با لغزش برف ها زیرپایم سقوط را هم یادم دادی.

عشق و محبت است که باقی می ماند مثل زردی برای پاییز و قرمزی برای دلدادگی در تب تند عاشقی کنار شعله های شومینه اتاقم به آن ساعاتی فکر می کنم که چه آسوده گذشتند و غریب بودند و من هرگز آن ها را کشف نکرده بودم. دیگر طاقت ندارم می خواهم پرواز کنم و حتی فکر آن را هم نکنم این شیرین ترین قانون برای عاشقان است اما بدون سقوط. دلم از خاطری تنگ سفری می گوید، خاطری که بر این قلب سنگینی می کند و به یاد روزهای جوانی فریاد سر می دهد. چشمانم به اشک عادت کرد اما به ناله نه چون فریاد بلد نیست. بگذار به حال خودم باشم که دیگر بس است خدا خودش همه چیز را می داند. جا نمازم را بر میان اقاقیها و گل های

مریم پهن می کنم و سرمای هوا را بر روی پنجره های اتاقم حس می کنم
روزها را می شمارم و به یادگاری های تو فکر می کنم فقط بوی عشق می
دادند .

زندگی هنوزم جاریست برای آنکه عزیزی از دست داده، کودکی که آبنبات
چوبی می خواهد، همسری که به عشق خود اعتماد دارد و کارگری که برای
یک لقمه نان در تلاش است . می دانی، می فهمی که زندگی هنوزم
جاریست یک تنفس، یک لبخند همه معنای عشق بوده و هست عشقی که
با آن به یاد خدا می افتیم و می دانیم که هر چه را که به ما داده و تقدیم
کرده همه محبت است .

دلیم به حال آن پیرمردی می سوزد که از خیابان رد می شود و من از پشت
پنجره ی نمناک اتاقم او را نظاره می کنم شاید دلش می خواهد که دوباره
جوانی کند و فرصت جوان شدن را داشته باشد . اندکی به گل های درون
گلدان آب می دهم تا جان بگیرند و تنفس کنند و تک تک سلول های
درون خود را تازه کنند .

نگاهم به تیک تیک ساعت می افتد که دارند به جلو می روند و بدون اینکه
ما بخواهیم فرصت ها از دستان خارج می شوند کاش دیگر حرکت نکنند و
زمان بایستد.

همه در نگاه خدا یکسان و بنده ایم

برای او مخلوق ازلی و بی مثالیم

یارگار عشق

توی مترو که می روم ذهنم پر از سؤال و سؤال می شود نگاهم به انبوهی از افراد می افتد که نمی دانیم چه مشکلاتی دارند افرادی که شاید هزاران مشکل داشته باشند، و فقط در یک فکر آن هم در فکر سوار شدن و پیاده شدن هستند اگر مترو نبود شاید مجبور بودیم با ماشین برویم و من هم شاهد این همه جمعیت نبودم گاهی سرپا می ایستم و گاهی هم می نشینم اما آنقدر ذهنم درگیر است که متوجه نمی شوم به مقصد کی می رسم . یک بار که می خواستم سوار بشوم با یکی از دوستان قدیمی ام مواجه شدم و مرا دعوت به نشستن کرد شروع کردیم به کلی صحبت کردن .

گفت :شقایق از خودت بگو چند سال می شه که ندیدمت راستی الان چه کار می کنی؟ نگاهی به حلقه ی درون انگشتم کرد و گفت :بالاخره بله را گفتم حالا این آقای خوشبخت کی هست؟ چشمانم را به یک نقطه خیره

کرده بودم و با لبخندی ملیح پاسخ دادم: آیدین . دوستم بالا فاصله پاسخ داد : خوشبخت بشین . سارا از دوستان مدرسه ام بود بعد از اتمام دبیرستان دیگر او را ندیده بودم از آن دورانی که به قول سارا هزاران خواستگار داشتی و همه را رد کردی شروع به صحبت کردن کردیم و تداعی خاطرات برایم خیلی شیرین و لذت بخش بود از خدا می خواستم که حالا حالاها به مقصد نرسیم سارا گفت: الان کجا زندگی می کنی دوست دارم که پیام بهت سرزنم کجا هستی؟ هنوز پاسخ نداده بودم که مترو به مقصد رسید و خیلی زود پیاده شدم خدا حافظی زود هنگام و انبوه جمعیت من را از سارا جدا کرد و حتی نتوانستم یک شماره تلفن بهش بدهم . بعد از پیاده شدن کلی راه را پیاده رفتم تا به خانه برسم . با شما هستم آهای پاهای دل سنگ چرا بر روی برگ های پاییزی قدم می گذارید آه خدایا چه شده، بر سرم چه آمده چرا نمی توانم از این گذر به راحتی عبور کنم چرا همه چیز در نظرم تیره و تار شده آسمان به رنگ آبی نیست آدم ها به جای رفتن دوباره عقب می روند .

برای من که در یادت گرفتم جان چرا می خواهی ببری آن را دریغا

زندگی قلم به دست گرفتن و ثبت خاطرات است خدایا صدایم را بشنو که عزیزم در خانه منتظرست انگار هیچ کس مرا نمی بیند بی فایده‌ست دارم با خودم کلنجار می روم .چرا ذهنم یک لحظه به من استراحت نمی دهد افکارم شلوغ شده و چشمانم ساکت تر از همیشه زبانم بسته تر از قبل برای ادای جملات .کلید را به در زدم آیدین از پشت آیفن گفت :خانمی چرا دیر اومدی دلم برات تنگ شده زودتر بیا داخل .من هم عاشقانه تر از همیشه پاسخ دادم :دارم میام عزیزم من هم دلم برایت تنگ شده .خودم را با سرعت به داخل خانه رساندم آیدین پشت در مثل همیشه منتظرم بود در را باز کرد سلام کردم و پیشانیش را بوسیدم تمام افکارم از ذهنم خارج شد و دوباره وجودم از بوی تنش جان گرفت دستانم پشت شانه هایش نقش بسته بود و او با صدای دلنشین تر از آب رودخانه گفت :عشقم خیلی دوستت دارم و گونه ام را بوسید و زندگی ام انگار دوباره خدا با دستخط قشنگش نوشت . آیدین تمام زندگی ام بود همه هستی ام من او را از خدا خواستم و زیبایی را فقط و فقط در وجود عشقم معنی می کردم . ویلچر آیدین را به طرف بخاری بردم و در کنار شعله های دلکش شومینه قرار دادم پیشش نشستم و از اتفاق امروز در مترو برایش صحبت کردم به چشمان قشنگش نگاه می

کردم و او هم در اعماق چشمانم خیره شده بود و تبسم از لبانش دل نمی کند. او در قلب من جای داشت و من در قلب او خیمه زده بودم.

تقریباً دو پاییز از زندگی‌مان می گذشت و انگار از لحظه ی تولدمان همدیگر را می شناختیم آیدین صدایم کرد شقایق جان بیا سرت را روی پاهایم بگذار می خواهم موهایت را شانه کنم دوست دارم لمست کنم و زندگی ام را تازه کنم. فقط به عشق توست که مانده ام با عشق تو از دنیا می روم تنها بهانه برای ماندن در این فصل زیبا تو هستی که هر روز به چشمانت خیره شوم و شرابی از ته جان بنوشم به یاد توست که روزم را به شب می گذرانم کاش همیشه پیشم باشی و این یک خیال قشنگ نباشد. اشک از چشمان آیدین سرازیر شد و شقایق فوراً از سر جایش بلند شد دستانش را دور گردن آیدین حلقه کرد و با صورتش اشک های عشقش را پاک کرد پیشانی‌اش را بوسید دست بر روی موهایش کشید و با بغض پاسخ داد: آیدین جان می دانی که چقدر دوستت دارم تو را به جان شقایق قسم گریه نکن در حالی که اشک از چشمان هر دو نفر آنها جاری شد آیدین چشمهایش را بست و پاسخ داد: چشم گلم چشم. شقایق سرش را آرام بر روی پاهای آیدین قرار داد و

چشمانش را بست تا به خوابی عمیق فرو برود و آرامش در جان هر دو نفر آنها حکمفرما شود .

آیدین / جوانی ۲۸ ساله ای بود که در سن ۲۰ سالگی بر اثر سانحه ی تصادف رانندگی پاهایش فلج شد و پزشکان ادامه زندگی وی را با نشستن بر روی ویلچر رقم زدند . اما آیدین هیچ گاه امیدش را از دست نداد و توانست درسش را ادامه بدهد و تحصیلات خود را در رشته ی نقاشی به اتمام برساند . نقاشی و آیدین بسیار با هم رابطه ی خوبی داشتند و آیدین همیشه در اتاقش چهره ی یک زن را می کشید که نقاب بر چشمانش دارد و گاهی با خودش می گفت : خدایا این چشمان خیلی با من آشناست . احساسات آیدین در قالب نقاشی و پرتره بر روی بوم و کاغذ شکل می گرفت و می توانست خودش را خالی کند یک بار که در پارکی در نزدیکی خانه شان نشسته بود و نقاشی می کشید و مردم در اطرافش جمع شده بودند وی را تماشا کنند دختری را در بین آن جمعیت دید که چشمانش برق می زد و در چهره ی آیدین محو شد آیدین خیره کنان به آن دختر نگاه می کرد و گفت : خدایا این همان کسی است که چند سال است از نظرم دور بود ولی من در درون قلبم پرورشش دادم، دوستش داشتم و با او زندگی می کردم

زیباترین هدیه ایی که خداوند در آن لحظه به من تقدیم کرد دیدن او از نزدیک بود آن دختر کسی نبود جز شقایق، شقایق سلطانی مهرش خیلی زودتر از آنچه فکر می کردم به دلم نشست و در دلم خداوند را ستایش می کردم .

دستانم از شدت سرما یخ بسته بود ولی حرارت و نگاه شقایق یخ دلسنگ را آب می کرد با احترام و ادب او را فراخواندم نامش را بیان کرد من هم خودم را معرفی کردم . آیدین تاج هستم مردم با دیدن ما هر یک زمزمه ای کردند و رفتند . از نظرمان کم کم دور شدند انگار می دانستند چشمانمان دیگر آنها را نمی بیند .

شقایق دختری باهوش و زیرک بود اما ساده و بی آرایش در واقع با سؤال هایی که می کرد متوجه شدم او همان عشقی است که من در قلبم پرورانده بودم و با وجود شقایق الان جوانه زده است . دست و پایم را گم کرده بودم نمی دانستم از کجا شروع کنم و شقایق هم توضیحاتی از تابلویی که می کشیدم می خواست به هر حال پس از اتمام صحبت هایم از او خواستم تا به دیدن گالری ام بیاید شقایق هم پذیرفت و شماره ام را گرفت تا بعداً آدرس بگیرد . بعد از رفتن به خانه ماجرا را برای مادرم تعریف کردم دوباره معنای

حیات را تداعی کردم و ستاره ی زندگی ام روشن شد تا بلوی شقایق را بوسیدم و گرمای وجودش را حس کردم عطر تنش هویدا شد و بوی عشق را استشمام کردم. شروع کردم از احساسی که خداوند در قلبم نهفته بود و من آن را کشف کرده بودم نوشتم.

زندگی جریانی ساده ای است. مضمون ساده ایی که هر انسانی می تواند به حقیقت آن خیلی زود دست پیدا کند. عاشق شدن قشنگ است ولی حس و احساس آن را داشتن بی آن که کسی در اطرافت باشد بسیار زیباتر است و حالا که خدای عزیزم آن را در قالب شقایق به من هدیه کرده چرا شکرگزار نباشم. من از میان انبوهی سایه ها در اطرافم که زندگی ام را تاریک و سرد کرده بودند نقطه ی زیبایی را برگزیدم و آن وجود عشق است .

عشق در نگاه شقایق شانس یک تولد دوباره را برایم رقم می زند و این راه پرفراز و نشیب عمر را می خواستم در کنار او سپری کنم شقایق همسر آرزوی های من و هم قسم فرداها و پرنسس رویاهایم بوده و هست. دوست داشتم او هم همین طور من را بپذیرد همان طور که هستم و این عشق پابر جا بماند و دیوارهایش را با گرمای زندگی مشترکمان بنا کنیم و محکم بسازیم. کلمات پشت سر هم بر روی کاغذ جاری می شد و لبخند از لبانم

خارج نمی گشت آه که این واژه ها را انگار یکی در ذهنم حک کرده تا من
آن ها را به مرحله نوشتن درآورم .پس از آن که احساساتم را بر روی کاغذ
نوشتم شروع کردم به نواختن آهنگی ملایم با گیتار و امیدوار به فرادهای
روشن فرادهایی که عاشقان را فریب می دهد و دلخوش می کند.

ای صدای خسته و تنهام ای روزگار درد و بی تابیهام

خورشید عشقم را به می خانه دعوت کن

که من هنوزم عاشق و تنهام که من هنوزم عاشق و تنهام

تنهای تنها

دلیم خوش بود به این نگاهت نگاهی که نمی کرد یک پلک را

روی عادت

ولی من هنوزم می خوانم که تنهام عاشق و دلخسته و تنهام

تنهای تنها

بارالها کمکم کن که زنده باشم از وجود شقایقم پر بارباشم

آیدین جان مادر بیا شام حاضره .با صدای مادرش تازه به خود آمد گیتارش را کنار گذاشت شام خورد و قصه ی شیرین امشب را به دست خوابی عمیق سپرد خوابی که او را برای روز سرنوشت سازش آماده کند .

فردا صبح آیدین به طرف گالری که یکی از دوستانش او را همراهی می کرد رفت خوشحال و مسرور از این که قرار است دختر رویاهای خود را ببیند به طرف گالری رفت در حال خوردن چای با یکی از دوستانش بود که کم کم جمعیت وارد گالری می شد و چشمان تیز و برنده آیدین آن ها را کنکاش می کرد تا ببیند که شقایق در بین آن ها هست یا نه .مردم هم از گالری آیدین استقبال می کردند و تقریباً تمام تابلوهای خود را می فروخت و گاهی با استقبال کنندگان و میهمانان عکس یادگاری می انداخت اما باز هم خبری از شقایق نبود .

دخترهای بسیاری در محفل بودند که دوست داشتند با آیدین بیشتر آشنا شوند و مرتب از او سؤال می کردند و سعی داشتند که خود را در دل آیدین جای دهند اما خبر نداشتند که دل او متعلق به شخص دیگریست .کم کم فضا خلوت شد و مردم گالری را ترک کردند و هوا رو به غروب شده بود اما باز هم خبری از شقایق نبود آیدین کنار پنجره ی گالری با ویلچر رفت و

غروب در چشمانش همچو سوداگری بود که داشت چشمانش را می بلعید ولی باز هم بی توجه بود امید داشت و هزاران حرف نگفته. دوستش محسن از او خداحافظی کرد و رفت و آیدین شب را در گالری ماند تا شاید خبری از شقایق قصه بشود. انتظار برایش هیولایی بود که ذهن و روحش را می بلعید هزاران فکر و هزاران امید در قلبش که نکند اتفاقی برایش افتاده که نتوانسته بیاید. آری ممکن است اتفاقی پیش آمده. خودش را قانع کرد و به طرف تابلوی سفیدی رفت تا آن را بکشد و برای فردا تحویل مشتری بدهد. عجب روزگار عجیبی است کسی را خیلی دوست داری و مشتاق ملاقات با وی هستی اما انگار هرگز او را نخواهی دید.

آیا زندگی برایم عادت شده یا شاید من آن روز یک خواب دیدم یک کابوس شیرین که دوباره به من امید بدهد؟ نه بیدار بودم بیدار بیدار ولی شقایق نیامد خدایا از او هم شماره ایی ندارم که حالش را جويا شوم. افکار یکی پس از دیگری به ذهن نقاش و موسیقیدان قصه هجوم می آوردند و لحظه ایی امانش نمی دادند تا یکدفعه زنگ تلفن به صدا در آمد و آیدین شتابان به طرف گوشی تلفن رفت آن را برداشت، صدای قلبش را ستارگان شب و پرندگان خفته در لانه شان هم می فهمیدند گفت: الو بفرمایید: صدایی

ظریف و گیرا گفت: سلام آیدین خاطر جمع بود که عشق خود است. شقایق پشت خط بود و از این که نتوانست بیاید عذرخواهی کرد و گفت: انشاءالله فردا سری به گالری شما می‌زنم و متأسفم که امروز نتوانستم بیایم.

رویای شیرین و خواب صادقانه‌ی او را به دست شاپرک‌های عشق می‌سپارم تا آن‌ها این دل را آرام کنند و در لابه‌لای ابرها پنهان. چه زیبا و قشنگ است. از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر. زندگی سکوتی معنادار است که به جان انسان آرامش می‌دهد هر زمان که آن را به عاشق بسپاری با ندای شیرین درونش می‌تواند جهانیان را خبردار کند. آهای صبح قشنگ و زیبا برایم بهترین‌ها را بیاور راستی نه برای مننه تنها نه کبرای هزاران عاشقی که درون قلب خود فقط واژه‌ی دوست داشتن را منتشر می‌کند و دلشان منزلگاه و چشمانشان چشمه سار دوستی است.

صدا کن این تن خسته این عشق لایتناهی که هیچ‌گاه از تو دور نمی‌شود مگر با مرگ و جدایی. شاعر اشعار دلم باش، ریتم و آهنگ گیتارم باش. چشمانم را که به هر سو می‌سپارم تو را در قاب عکس دلم می‌بینم دلم در سکوت می‌سوزد چون تو را می‌سرایم. دستانم تو را می‌خواهد چون به آغوش تو محتاجم و آیدین دلش می‌خواست شقایق هر لحظه در کنارش

باشد به او تابلوی شقایق را نشان دهد و قلبش را آکنده از عشق کند شقایق را یکبار دیده بود و صدایش تا عرش کبریایی می رفت و درون تنش نشست خود را با معشوقه اش در لباس مقدس عروسی می دید و این تجسمات رویای شیرین ازدواج را در سر وی می پروراند. آیدین در ابرها سیر می کرد و همیشه در گوشه ی ذهنش فکر می کرد که خدا به او نظر دارد و انگار متفاوت آفریده شده است. همیشه سجاده اش پهن بود هر لحظه یاد خدا را در درون قلبش احساس می کرد و به خاطر نعمت هایی که به او ارزانی داشته سپاسگزاری می کرد. هر چند با وجودی که روی ویلچر بود اما این را یک عیب نمی دانست فقط به زیبایی های زندگی توجه می کرد و همین مسئله مهم برایش شیرین و دلچسب بود چون فکر می کرد اگر خدا پاهایش را از او گرفته در عوض عشق لایتناهی درونش افکنده و دوستانی به او هدیه داده که از برادر به او نزدیک تر بودند و مادری سرشار از محبت و آرامش که پشتکار و انگیزه به آیدین می داد و گاهی از سر {عشق} فرزندش را در خواب می بوسید. انگار خداوند بهشت را در وجود آیدین قرار داده و سرزمینی سرسبز و دلچسب که در آن انسان هایی سراسر شور و هیجان و پر از تفکرات نو و جدید و این برای پسر قصه ی ما کافی بود. شقایق داشت

برای دیدن آیدین آماده می شد مادر و پدرش او را بدرقه کردند ولی قبل از رفتن به آن ها کاملاً توضیح داد که قرار است کجا برود و باچه کسی ملاقات کند. پدر و مادرش هم بسیار خوشنود شدند چون خداوند دختری با کمالات و فهیم به آن ها تقدیم کرده بود.

می خواهم زندگی را با همه ی خوبی ها و بدی هایش لمس کنم برای شنیدن خوبی ها دوباره امیدوار شوم باران هر لحظه می بارد و من به شکرانه ی این نعمت بزرگ از خداوند ممنونم. چترم را برای داشتن سقفی بالای سرم به نشانه ی آمدن آن عاشق از راه رسیده باز می کنم و صدای تپش های قلبم سرعت پاهایم را سهمگین می کند غرورم به من می گوید آرام تر برو و دلم برای یارم می گوید بهتر است که بدوی. نمی دانم ولی این را می دانم که سراسیمه هستم در این فصل سرد که مردم همه پای شومینه هایشان هستند یکی حافظ می خواند یکی در فکر تفکراتش است و یکی مثل من دارد از خوشحالی بال درمی آورد هیچ گاه سرد و مبهوت نشویم

.منتظر تاکسی ایستاده ام ولی تاکسی نیامد ماشین ها یکی پس از دیگری عبور می کردند باران هر لحظه تندتر می شد ولی من عزمم جزم بود که باید بروم صدای بوق اتومبیل من را از یک خواب شیرین به ظاهر بیدار به

خود آورد و گفت: بفرمایید سوار شوید. نگاهی به داخل انداختم دیدم آقای است نزدیک ۳۰ سال. با خود گفتم: شاید دیگر ماشینی نیاید و منتظر تا کسی هم نباشم.

بهتر است سوار شوم تازه یادم افتاد که چرا به آژانس زنگ نزدم با عجله گفتم ممنونم از شما. راننده خیلی مؤدبانه و موقر پاسخ داد: بفرمایید شما هم مثل خواهر من. این جمله را که گفتم ناخود آگاه در ماشین را باز کردم چترم را بستم و سوار شدم. سعی کردم بیشتر سکوت کنم و حرفی نزنم و به لحظات خاطره انگیزی که سوار بر ماشین هستم بیاورم. همه جا خیس شده و برف پاک کن ها به حرکت درآمده است. صدای قطره های باران و سکوتی که پابرجا مانده بود فکر کردم عجب لحظاتی خدایا کاش همه می دانستند که چقدر دلنشین است همراه کسی باشی که او را نمی شناسی. مسافری هستی که نمی دانی به کجا می روی. عطر خوش مریم هایی که همه فضای اتومبیل را اشغال کرده اند انگار) آن غریبه (هم می دانست که قضیه ی دلدادگی است. شاید او هم خودش دل داده ای دارد و عاشق باشد هیچ معلوم نیست. بالاخره سکوت شکسته شد و آوای دلنشین آن غریبه

بلند شد می خواستم بپرسم مقصد شما کجاست؟ من هم آرام پاسخ دادم :
اگر امکان دارد به طرف فرمانیه بروید .

آن آقا پاسخ داد :بله . من حامد هستم خیلی خوشوقتم . من هم همین طور .
اگر بوی گل ها اذیتتان می کند آنها را از داشبرد در بیاورم . یک دفعه قبل از
اینکه من پاسخ بدهم در داشبرد را باز کرد عکس یک زن به همراه مقداری
گل مریم که پرپر شده بود پایین افتاد و من سعی کردم کمک کنم عکس را
برداشتم و گل ها را سر جایشان قرار دادم حامد عکس را از دستم گرفت و
بوسید به راستی که چه زن زیبایی بود خیلی کنجکاو شدم فوراً پرسیدم
:همسرتان است؟ حامد جواب داد :بله همسر من بود .

یعنی الان بغضی گلوی حامد را فشرده سعی کردم که حرفم را پس
بگیرم خیلی ببخشید من نمی خواستم شما را ناراحت کنم . اشکی از
چشمان شیدای حامد سرازیر شد دلم لرزید ماشین را کنار زد و در آن هوای
سرد و بارانی از ماشین پیاده شد انگار نمی خواست که من گریه هایش را
بینم حق هم داشت دوباره آمد و گفت :ببخشید . من هم ساکت ماندم
تحمل دیدن اشک های دشمنم هم ندارم خودم هم بغضم گرفت و از دیدن
مشکلات مردم بسیار ناراحت و غصه دار می شدم . دلم می خواست او را آرام

کنم مثل یک خواهر و برای آرمیدن برادرم، برادری که هرگز نداشتم تلاش کنم. حامد پس از کمی سکوت، سکوت بهت آور به من گفت: می شود شما پشت فرمان بنشینید من حالم اصلاً خوب نیست سریعاً جابه جا شدیم پشت فرمان نشستیم ولی تمام حواسم پیش حامد و آن عکس زیبا بود آه خدای من همانند یک فرشته در عکس می درخشید حامد دوباره عکس را بوسید نگاهی عمیق چشم در چشم عکس انداخت و آن را لابه لای گل های مریم قرار داد .

ببخشید می شه یک سؤال بیرسم؟! پاسخ حامد این بود: می خواهی بدانی این عکس چه نسبتی با من دارد؟ بله من دوست دارم بدانم البته اگر راحت باشید. حامد نفسی عمیق از اعماق جانش کشید و از وجودش طلب جان کرد تا بتواند آن غمی که در صورتش سنگینی می کند را دوباره بیان کند . همسر من است. یک سالی می شه که مریم و هم اون بچه توراه بود فوت کردند .

نگاهش را به شیشه ی کنارش دوخت و دیگر چیزی نگفت. من واقعاً متأسفم که باعث ناراحتی دوباره ی شما شدم. به خدا قصد بدی نداشتم . حامد گفت: اشکال نداره. نزدیک فرمانیه شدیم و من از حامد خواستم که

همین نزدیکی ها توقف کنم او به جای من بنشیند حامد نگاهی به چشمانم دوخت و گفت: تا هر کجا که می روی برو من کاری ندارم دوباره حرکت کردم و به سمت خیابانی که آیدین آدرسش را داده بود رفتم جلوی آپارتمان ایستادم از حامد بسیار تشکر کردم او هم خیلی خوشحال شد که با من آشنا شده. پس از رفتن حامد در ذهنم یک جمله آمد: خدایا هنوز انسان های به شکوه و عظمت حامد هم پیدا می شوند.

آیدین یک دفعه در را باز کرد انگار برای آمدنم لحظه شماری می کرد. حتی یادم رفته بود که یک سبد گل بخرم دست خالی وارد شدم حتی خودم هم خجالت می کشیدم سلام کردم و آیدین با لبخند پاسخ داد. گل رز قرمزی در دستانش بود آن را با شکوه هرچه تمام تر به من تقدیم کرد بویش کردم و در اعماق جانم عشق او ریشه بسته بود. خیلی خجالت زده بودم و گفتم: تو رو خدا ببخشید من می بایست برای شما می آوردم دست خالی آمدم. آیدین خیلی بزرگوarter از این حرف ها بود مرا به چای کنار شومینه دعوت کرد.

وای خدای من چه نقاشی هایی می بینم انگار در بهشت سیر می کنم هیچ گاه گالری با این همه شکوه و عظمت ندیده بودم تمام این خلایق ها و

استعدادها درون او بود. نگاهم به اطراف بود که متوجه شدم آیدین خیلی وقت است معصومانه و عاشقانه نگاهم می کند وصف کردنش بسیار سخت است و من تا این لحظه هیچ کس را ندیده بودم که این طوری بهم زل زده باشد نه از روی هوس بلکه از روی عشق. فقط در فیلم ها دیده بودم و حالا در واقعیت برای من اتفاق افتاده بود. بلند شدم و از آیدین به رسم ادب تقاضا کردم که تابلوهایش را از نزدیک ببینم و او هم با میل پذیرفت.

هر کدام را که نگاه می کردم آیدین توضیحاتی می داد و از احساساتش در آن لحظه هنگام کشیدن تابلو سخن گفت پس از نگاه کردن تابلوها رو به آیدین کرده و از او پرسیدم: چرا این قدر عمیق به من نگاه می کنید من دلیل این نگاه ها را نمی فهمم مگر چند روز از آشنایی ما می گذرد من الان فقط به این دلیل اینجا هستم که می خواستم به گالری شما سری زده باشم همین. چون به نقاشی علاقه وافری دارم و اگر بشود من را خصوصی درس بدهید ولی شما آن قدر به من نگاه می کنید که من واقعاً دستپاچه شدم و نمی دانم چه بگویم.

آیدین لبخندی ملیح و آرامی نشان داد و گفت: ببخشید. از این تواضع او خجالت کشیدم ولی به روی خود نیاوردم خودم را جمع و جور کردم و برای

رفتن آماده شدم کیفم را برداشتم آیدین گفت :به این زودی می خواهید بروید شما را ناراحت کردم ؟من واقعاً منظوری ندارم .نه به هیچ وجه کار دارم باید بروم دوباره مزاحمتان می شوم .نه خواهش می کنم شما مراحم هستید هر وقت که بخواهید می توانید اینجا بیایید .برای خصوصی درس دادن نقاشی هم اگر مایل باشید می توانم در روز ۱ یا ۲ ساعت به شما آموزش دهم .شقایق گفت :ممنونم این واقعاً برای من ارزشمند است حتماً با شما تماس می گیرم تمام وسایلیش رو دارم قبلاً هم کمی کار کرده ام ولی نه به طور حرفه ای ولی الان می خواهم که شما به من آموزش دهید .بیشتر از این مزاحم نمی شوم فعلاً خداحافظ به خاطر جای هم ممنونم .نوش جان خواهش می کنم خداحافظ شقایق خانم .در را بست .شقایق عزیزم /زیر لب زمزمه می کرد و دلش می خواست که عشقی را که خداوند در وجودش قرار داده را دوباره ببیند .ولی برای قرار بعدی سعی می کنم بهتر رفتار کنم .

شعله های عشقم پر کشید و در فراق یار دوباره سوختم .دست به دریای دلم که می زنم از وجود غمگین من سیاه می شود ترانه های عاشقانه جایشان را به ناله های سوزناک سپردند و چشمم در برابر دست هایم ضعیف و ناتوان است .من خود را به رویش بستم انگار شهد شیرین عشق را به نوشیدن یک

جرعه غصه پس زدم و ستون دلم شکست برای این جدایی که تا پایان نیابد
دلم خوشنود نخواهد شد.

دگر چگونه می توانم خود را سرگرم کنم تا آن روز نامعلوم فرا رسد و چگونه
دست به نقاشی ببرم که نقاش زمانه مرا این طور عبث کرده است. فصل
تاریک و نامعلوم، فصل سرد و مبهوت، فصل رنج و دلواپسی، فصل خزان با تو
هستم ای {پاپییز} اگر باران خود را به سر عشق من بباری و او را خیس کنی
دلم می گیرد به خاطر من آمده که دلم برایش شیداست و در فراغ او
شقایقی هستم که در آتش می سوزد و ابرها به حال من گریه می کنند
شاید به این خاطر که می دانند دارم همچنان می سوزم. خیلی خسته ام
بروم استراحتی بکنم و برای خاطرات امروز فصلی دوباره بسازم. شقایق باز
هم چنان هول کرده بود که یادش رفت به یک آژانس اطلاع دهد ولی
ترجیح داد که چترش را باز کند و در خیابان قدری قدم بزند زیر این باران
عاشقانه ها قدم های من چرا سنگین شده؟ انگار قدرت افکارم اجازه ی راه
رفتن را از من گرفته تمام لباس هایم غرق در آب شده اند، قلبم چرا این
قدر تند می زند؟ نکند که قرار است اتفاقی بیافتد دلم آشوب شده و هستی

ام رو به زوال. شقایق در حال قدم زدن در خیابان زیر باران بود که یکدفعه اتومبیلی کنار خیابان ایستاد با راننده ای نامعلوم، که معلوم نبود کیست .

بی تفاوت از کنارش رد شدم ولی آن ماشین روشن بود دود از آگروز می سوزاند در این هوای سرد و هیچ اثری از راننده نبود. من بی تفاوت رد شدم و به یک نقطه ی کور خیره شده بودم حتی نمی دانستم چرا دارم قدم می زنم و چرا با آژانس نرفتم انگار دوست داشتم فریاد سر دهم فریاد فریاد. ولی هیچ کس من را نمی شنود، مرا نمی بیند همه چیز درهم شده است و من خودم را به تقدیری نامعلوم می سپارم تا او خشنود شود، اگر خوش بود من را هم راضی کند ولی اگر تقدیر این است که گریه همدمم و اندوه پشتیبانم و ناله و زجه خواب ششم شوند باز هم سکوت می کنم، فقط سکوت. چون با سکوتم با دنیا اعلام آستی می کنم هر چند که او با من قهر باشد چون با سکوتم دژ محکمی می سازم تا هر غریبه ایی وارد نشود و پا به دنیای من نگذارد تا اثری از خود بگذارد و قسمتی از گذشته ی من شود. همین طور که داشتم می رفتم نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۶ بعد از ظهر بود صدای اتومبیلی پشت سرم من را به خود آورد کمی چشمم را به عقب چرخاندم

دیدم اتومبیل کسی نبود جز حامد . حامد انگار نرفته بود و تمام مدت پایین ایستاده بود ولی چرا .

سؤالات زیادی درون ذهنم به وجود می آمد که جوابی نداشتم . مردی قامت بلند با چشمانی آبی روبرویم زیر باران ایستاد چترم را بالای سرش گرفت . خیس شدید چرا پیاده شدید؟ حامد چتر را با من گرفت نگاهی به دستش انداختم اصلاً باورم نمی شد چرا این کارها را می کند که به من گفت : دوست دارم شما را تا هر کجا که بروید برسانم . تا هر کجا که بروم؟ بله . حتی تا آخر دنیا؟ چشمان آبی اش را بر هم زد و لبخندی سر داد حتی تا آخر دنیا . خیلی ممنونم ولی من مزاحم نمی شوم . دوست دارم قدم بزنم .
باشه قدم بزنیم من هم با شما همراه می شوم . تأملی کردم و گفتم باشه .

من و حامد زیر باران در این کوچه عاشقانه ها قدم می زدیم حامد از گذشته اش حرف می زد گوش می دادم خیلی برایم جای تعجب بود که چرا همسرش را به این زودی از دست داده آیا همچین فردی می تواند عاشق بماند؟ یا دوباره عاشق شود؟ . باور نمی کردم انگار در خواب بودم شاید هم در رویایی شیرین که مرا تا بی نهایت می برد در اوج . یک چیزی درونم داشت شکل می گرفت همان که می ترسیدم رشد کند و من می بایست از

آن مراقبت کنم و حواسم باشد بله چیزی به نام عشق. عشق است که فکر می کردم در پرواز هستم مثل آن کبوتری که پرواز را ترجیح می دهد تا آن بالا بالاها .

کم کم داشتم علاقمند به حامد می شدم ولی به روی خود نمی آوردم و در واقع آن را پنهان می کردم. در ذهنم قد و قامت و قیافه ی حامد را مجسم می کردم. خدایا انگار از بهشت آمده چقدر زیباست. چقدر عاشق. شما خانم چند سال دارید ۲۵. ساله هستم. شما چطور؟ ۳۲ ساله. واقعاً جوان هستید که با این اتفاق روبرو شده اید. بله من عاشق همسرم بوده و هستم با یاد و خاطرات او زندگی می کنم تمام عکس ها و خاطراتش در خانه ام است. مریم هنوز برای من زنده است. نام شما را نپرسیدم؟ آه ببخشید شقایق . تقریباً زیر باران هردویمان خیس شده بودیم .

با اتومبیل حامد زیاد فاصله داشتیم. حامد گفت :می روم ماشین را بیاورم. چتر رو هم با خودت ببر؟ نه من برای عشق همه کاری می کنم چتر و بالای سرت بگیر خیس نشوی می روم ماشین رو بیاورم. حامد رفت که اتومبیل رو بیاورد و من در هزاران فکر فرو رفته. او را کاملاً نمی شناختم. ترسیدم نکند همه ی این ها را دروغ گفته باشد. اصلاً معلوم نیست کیست؟" ولی

دوباره خودم را دلداری دادم " و گفتم: سعی می کنم زیاد بهش اعتماد نکنم و باز هم خودم را به دستان بی رحم تقدیر می سپارم. روی سکویی کنار پیاده رو نشستیم. گوشی تلفنم به صدا در آمد. پدر جان الان می آیم. کجا هستی دخترم نگرانت شدم؟ حامد آمده بود و منتظر من که سوار شوم الان می آیم پدر تو راه هستم. سوار اتومبیل حامد شدم.

پدرم بود آقا حامد لطفاً من را منزلمان برسونید از شما ممنونم. چشم. هر چی شما بگید. وقتی به خانه رسیدم خون در رگ هایم جریان نداشت از سرما به خود می لرزیدم همه چیز برایم مثل کابوس بود یک کابوس شیرین فوراً به اتاقم رفتم در را بستم و به روزی که بر من این گونه گذشت در فکر فرو رفتم گاهی لبخندی زدم گاهی غمگین می شدم چطور می شود در این هیاهو و این دنیای وارونه افرادی این گونه و به ظاهر دل شیفته هم وجود داشته باشند. شقایق جان عزیزم آمدی؟ صدای مادرم من را به خود آورد. بله مادر جان آمدم. خیلی وقته؟ نه همین الان اومدم. الان لباسهایم را عوض می کنم میام پیش شما. بابا کجاست؟ رفته بیرون کار داشت گفت شب میام. به زنگ بهش بزن خیلی تو فکرت بود عزیزم. چشم مامان جان الان باهاش تماس می گیرم من هم خیلی دلم تنگ شده براش. باز هم

تردید، باز هم فکر خدایا چه کار کنم. شروع کردم دفتر خاطراتم را باز کردم و هر چه را که برایم اتفاق افتاده بود نوشتم شعرهایم را دوباره از نو خواندم و برای نوشتن اشعارنو دوباره آماده شدم. فصل سرد:

در می خانه به روی عاشقان باز شد صدای شیرین و دلبرانه ی او پیدا شد در میان جمع به دنبال حق حق خنده اش بودم

دیدم کسی نبود جز همان مجنون لیلی ام

در چشمانش خیره شدم بی آنکه اراده کنم

هنوز زل زده بودم گریه ام از سر گرفت

فصل پاییز مرا به یاد آن روزگار انداخت

که تاج عشق را بر سر نهادم زیر باران قدم زدم

تا در غنای بارانش بودم یادم آمد که دیوانه شده ام

مردم به من می خندند لیکن نمی دانند که من چه کسی هستم

از فصل خزان نمی شود به سادگی گذشت

من نماینده ی عاشقانه و فریبانه ها هستم

گریه کردن و شیرین سخن گفتن سرچشمه ی ماست

در این جا می مانم گر چه هست فصل خزان

دستان سنگین و گرم یک نفر بر روی چشمانم نشست دستم را بر روی دستانش قرار دادم. و گفتم: بابای عزیزم دلم برات تنگ شده بود آمدی مگر ساعت چند است؟ فدات بشم دختر عزیزم همین الان اومدم. در آغوش پدر بودن از کوه هم استوارتر می شوی " پدرم همه ی زندگی ام بود و مادرم را عاشقانه دوست می داشتم " نمی خواستم کوچک ترین کار من آن ها را نارحت کند. پدرم از علاقه ی من به شاعری و نویسندگی اطلاع داشت و برای این که اشعارم چاپ شوند مرا بیشتر تشویق می کرد و از راهنمایی های خویش بی بهره نمی ساخت.

حامد هنگامی که به خانه رسید قهوه ایی برای خودش درست کرد و در فکر امروز رفت شقایق واقعاً دختر دوست داشتنی بود نگاهش به پوستر مریم افتاد. بی اختیار بر روی کاناپه نشست و بغض گلویش را فشرده مریم برایم گوهری بود که خیلی زود از پیشم رفت. حامد بلند شد تا به گل ها آب بدهد و جانی که از مریم گرفته شد به گلدان ها تقدیم کند آنها همدم روز

و شب حامد بودند. نگاهی به ساعت کرد به یکی از دوستانش تلفن کرد تا از کارهای امروز با خبر شود. کار حامد در ساخت و ساز بود مهندس طراح بود و در کارهای اجرایی شرکت ها نقش مهندس معمار را داشت.

الو رضا سلام خوبی ببخشید که نتونستم امروز پیام واقعاً درگیر بودم. سلام حامد چطوری خوبی؟ امروز کلی به تلفن خونه و خودت زنگ زدم؟ متأسفم گوشی رو جا گذاشته بودم خونه. کارها چگونه نقشه ها را تکمیل کردی؟ آره کمی دیگه مونده نگران نباش الان کجایی؟ خونه هستم. فردا می آوری شرکت یه نگاهی دوباره بندازم؟ آره حتماً می یارم گفتم که تو فکر نباش. باشه پس شب بخیر خداحافظ. خداحافظ حامد جان. حامد روی کاناپه دراز کشید شعله های نگاهش به اتاق خواب و تخت ۲ نفره افتاد دوباره غمگین شد سرش را رو به بالا کرد تا از دید خارج شود چه روزهای زیبایی با مریم داشت و غیر از مریم هیچ کس دیگری نتوانست همدم و عاشق او بشود. ولی شقایق یک چیز دیگری است. انگار خدا روح مریم را در کالبد شقایق قرار داده می خواهیم به زودی به خواستگاریش بروم دوست دارم بیشتر راجبش بدانم. آره این بهتر است. زندگی رسم عجیبی است چطور می شود در میان این همه آدم بر روی کره زمین یک نفر را به عنوان همسر خود برگزینیم و

یک عمر را با او سپری کنیم. عشق را این گونه تفسیر می کنند. رقص برگ های پاییزی، عشوه ی قطره های باران بر روی گلبرگ های نحیف و شعله های آتش بر روی چوب های سرسخت. تدبیر کردن در این امور هر چند که ما را تا عرش می برد و به خود می بالیم که انسانیم ولی این را فراموش نکنیم که انسانیت معنای وسیعی دارد. شقایق یا امثال شقایق ها همگی به دنبال مردهایی هستند عاشق و امثال حامد و آیدین به دنبال خانم هایی که نجابت و عشق از درون داشته باشند که با یک نگاه و یک کلمه خودش را نشان خواهد داد و سرچشمه ی خوبی از کلام صادق آن ها هویدا خواهد شد. اکنون که دلم می خواهد پشت این پنجره ها بایستم و بیرون را تماشا کنم زندگی برایم عشق را به ارمغان می آورد و شبنم های باران از روی شیشه ها پایین می روند و چرخ زمانه می چرخد چه بهتر که خود را با آن وفق دهیم و بگذاریم همه چیز در ظاهر سکوت و پشت آن تلاطم دنیا بگذرد شاید این طوری بهتر باشد. همه چیز در سکوت، سکوت و فقط سکوت و خاموشی.

آری اینگونه بهتر است سکوت ما را به نیایی فرا می خواند که خود را بیش از همیشه بشناسیم اگر سکوت خوب نبود خداوند این همه سکوت نمی

کرد. اگر بخواهیم در کار دنیا مداخله ای داشته باشیم و آنچه را که خود می خواهیم خیلی زود به دست آوریم دنیا خیلی زود آن را از ما می گیرد. آیدین با دوستش محسن تماس گرفت که بیاید و او را تا منزلشان ببرد خیلی غمگین و ناراحت بود چرا که می بایست پیش دکتر می رفت و نتیجه ی آزمایش های خود را می گرفت زندگی روی ویلچر برایش فقط درد و رنج آورده بود و حالا می بایست خودش را برای عمل جراحی آماده کند فقط منتظر بود تا جواب آزمایش هایش را بگیرد. مرتب خودش را سرزنش می کرد که چرا به شقایق نگاه می کرد ولی دست خودش نبود او را با آن تابلویی که کشیده بود داشت مقایسه می کرد کاش شقایق می دانست که چقدر برایم ارزشمند است و من هیچ قصد و نظر بدی نداشتم دلم تنگ شده می خواهم به خانه برگردم و تابلوی شقایق را نگاه کنم چشمانی سیاه و سرمست و موهای مشکی بلند و صورتی همچو قرص ماه و قد و قامتی همچو سرو خوش به حال آنکس که با شقایق زندگی کند دختر بسیار متین و موقر هر کس که با او باشد همیشه عاشق می ماند.

سرمست رویای تو شده ام مرا دوباره خواب کن

به عشق آن دیدار مرا دوباره یاد کن

بیگانه نیستم من . یک رهگذر یک دیوار

کسی که می تواند بماند همدم و همیار

مرا دوباره یاد کن

مرا دوباره خواب کن

ای عشق لایزالی

بخوان که دیگر وقتی نداریم

اما سرنوشتی که برای آیدین رقم خورد هیچ کس اطلاع نداشت . پس از گرفتن آزمایش و دادن به دکتر برای تشخیص صدای تپش های قلبش به گوش می رسید نمی دانست که می تواند به آرزوی خود برسد یا نه . دکتر پس از مشاهده ی جواب آزمایش به آیدین گفت : هنوز هم می توانی فرصت برای ادامه ی زندگی داشته باشی .

بغضی گلوی پسر جوان را فشرد دوستش هم در کنارش بود دستش را گرفت دکتر صادقی سعی می کرد که به او چیزی نگوید ولی اصرار آیدین باعث شد تا حقیقت برملا شود . راستش شما حدود ۲ سال دیگر برای ادامه ی زندگی فرصت دارید البته در این بین ممکن است که معجزه شود و شما زنده بمانید . دکتر می خواهم بدانم چه بلایی بر سرم آمده ؟ متأسفم ولی شما مبتلا به ضایعه ی نخایی شده اید که باعث می شود دیگر حتی نتوانید

روی ویلچر باشید مطمئناً ضربه ی تصادف چنان شدید بوده که اگر درجا منجر به مرگ نشده ولی مرگ تدریجی را به همراه داشته است .

این ضایعه ی نخایی پس از عمل خودش را نشان داده از دست ما هم کاری بر نمی آید ستون فقرات شما در مقابل جراحی واکنش منفی نشان خواهد داد . اشکی از چشمان آیدین سرازیر شد تمام آرزوهایش بر باد رفت و همه ی آن نقشه ها ی قشنگ نقش بر آب شد . حال به مادرش چه بگوید و چگونه با این اندوه کنار بیاید؟ از دکتر صادقی خداحافظی و تشکر سرد و مبهوتی شد . دکتر به نشانه ی ادب از جایش بلند شد و تا سمت در آنها را همراهی کرد . پروانه های خیالم بالهایشان شکسته شد انگار هیچ رهگذری را نمی بینم گرما و سرمای هوا را حس نمی کنم و امید از دلم رخنه بر بسته است . خدای من دیگر تمام می شوم نیست و نابود می گردم و زندگی به من خسته و دل شکسته، محتاج به عشق می خندد راستی کسانی که به عشق خود نمی رسند و ناکام می مانند تکلیفشان چه می شود همان هایی که مثل پرستوها مهاجرت می کنند و غمگین از سرزمین خود می شوند تنها دلخوشیم همان تابلوست دیگر حتی نمی توانم به آینده ی خود فکر کنم .

زیر تابوتم را شقایق خواهد گرفت و مرا به منزلگاه همیشگی ام می برد اما
عشق او را چه کار کنم آن را به گور می برم کاش تمام نمی شدم هنوز می
خواهم زندگی کنم روزی همسرم شود و دست هایش را در دستانم بگیرم و
بگویم چه قدر دوستش دارم.

در بال های پرستوی مهاجر نوشتند

عشق من روی کاغذ بر روی آب روان

شده

در کنار این همه دلواپسی هایم زندگی

بدون خون در رگ و بی پروا شده

چشمانم هزاران حرف دارد در این سرا

نمی پرسند از من که چرا می خواهی بروی، چرا

رسیدم خانه تمام ماجرا را برای مادرم گفتم. مادرم که از همیشه مضطرب

تر و نگران تر شده بود تمام شب گریه می کرد و من خودم از لای در اتاقش

شاهد آن بودم که چگونه اشک می ریزد و از خدا التماس دعا و سلامتی را

داشت با دیدن این صحنه به اتاقم رفتم و همه چیز را داشتم می نوشتم و به

تابلوی شقایق که انگار با نگاهش با من حرف می زند نگاه می کردم که زنگ موبایل من را به خود آورد و از دنیای خیالم فاصله گرفتم. گوشی را نگاه کردم شقایق بود اول می خواستم برندارم زیرا می ترسیدم از صدای لرزانم متوجه چیزی شود ولی باز پشیمان شدم آبی خوردم و با صدای رسا پاسخ دادم بله شقایق؟ سلام. حالتان خوب است آقا آیدین؟ بله مرسی ممنونم من در خدمت شما هستم بفرمایید.

راستش تماس گرفتم تا برای کلاس خصوصی اعلام آمادگی کنم. من کلاس هایم رو در خانه برگزار می کنم چون گالری گاهی اوقات شلوغ است و برای بازدید می آیند کلاس های گروهی رو آنجا برگزار می کنم ولی کلاس خصوصی رو در خانه چون آرامش بیشتری دارم. باشه من کجا مزاحم شوم؟ خواهش می کنم اختیار دارید شما فردا به این آدرس بیایید. بعد از خداحافظی نگاهی به اطرافم انداختم انگار نشانه های وجود خداوند را مشاهده می کردم و امیدی دوباره درون قلبم زنده شد من هنوز نفس می کشم.

شقایق صبح از خواب بلند شد و طبق عادت همیشگی اش به باشگاه رفت تا ورزش کند. او بین دوراهی مانده بود ولی هیچ گاه فکرش را هم نمی کرد

که آیدین به او نظری داشته باشد خیلی دوست داشت که ازش بپرسد برای چه روی ویلچر می نشیند تمام باشگاه فکرش درگیر بود در حال بازگشت بود که اتومبیلی توجه اش را به خود جلب کرد پیش خود گفت: نکند حامد باشد وای اصلاً دوست ندارم او الان اینجا بیاید الان خیلی از دوستانم او را می بینند این برایم خیلی بد می شود. شقایق با دوستش مریم داشت راه می رفت که یک نفر از پشت سر صدایش کرد شقایق خانم؟ صورتش را برگرداند و با چشمانی هیوا نگاهش را به حامد دوخت ابروهایش را در هم کشید و گفت بله. سلام. سلام بفرمایید؟ می خواهم چند لحظه وقتتان را بگیرم. شقایق پاسخ داد: اصلاً به هیچ وجه. چرا اینجا آمدید؟ من اصلاً فکر نمی کردم که شما این چنین آدمی باشید زودتر از اینجا بروید اینجا همه من را می شناسند. خواهش می کنم لطفاً. حامد چشمانش را بر هم زد باشه چشم می روم. قدم های شقایق و دور شدن او را مشاهده می کرد که هر لحظه از او دور و دورتر می شد سوار ماشین شد سرش را روی فرمان گذاشت و ناامیدتر از همیشه سوئیچ را زد ماشین را روشن کرد و رفت. اشک های حامد امانش را بریده بود یاد گذشته اش او را راحت نمی گذاشت و الان که توانسته بود به یک نفر دل ببندد او هم بدخلقی می کرد ولی

امیدش را از دست نداد و گریه های معصومش را طاقت آورد اشک ها را با بازویش پاک می کرد و صدای ضبط را آرام کرد و آهنگ دلنشین و آرامی را برای خود گذاشت بغض گلویش را می فشرد ولی باز هم نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد، آرام و قرار نداشت کاش حداقل مریم این جا بود اگر او پیشم بود الان نمی گذاشت که حتی اخمی صورتم را بگیرد با دستان لطیفش دستانم را نوازش می کرد و من به خواب عاشقانه ایی می رفتم . صدای زنگ موبایلش را شنید ولی اهمیتی نداد باز نگاهی به تلفنش کرد که روی صندلی افتاده بود انگار اسم شقایق بود کنار خیابان پارک کرد با صدای بغض آلود گفت بله .سلام حامد .ببخشید که ... اشکالی نداره .چرا صدات می لرزه؟ نه چیزی نیست نگران نباش .من واقعاً ازت معذرت می خوام . ببخشید راستش فکر نمی کردم که ... آره من ازت معذرت می خوام . ببخشید عزیزم نمی بایست در باشگاه می آمدم من واقعاً شرمنده ی تو هستم .پس دیگر ازم ناراحت نیستی حامد جان .نه فدات بشم عزیزم دوستت دارم خداحافظ .خداحافظ شقایق .ولی گریه های حامد توقف نمی کردند راستی از چه حکایت می کردند چرا این گریه ها می آیند خدایا چرا؟ نمی دانم این بغض لعنتی چرا ولم نمی کند .دوست دارم خوشحال باشم

من واقعاً از عشقم ناراحت نیستم ولی چرا؟ حامد سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و با صدای بلند و هق هقه به گریه کردن افتاد دلش برای گذشته اش تنگ شده بود و به این فکر می کرد که مبادا شقایق را هم از دست بدهد و مال او نباشد.

شقایق آلبوم خانوادگی اش را درآورد و نگاهی اندوهبار به آنها می کرد چقدر زود گذشت. دفتر خاطراتش را باز کرد و شروع کرد به نوشتن واقعه های امروز. از این همه دیگر خسته شده ام دلم می خواهد پرواز کنم و هیچ عشق زمینی مال من نباشد

همه در حسرت داشتن بال پروانه

من خسته از این زمانه و قهر

در این رهگذران هم آشیانه ها که هستند

که دستم نمی رسد برای سلام

بیهوده شده کارم، نمی گذارم بروی از یادم

شقایق جان مادر چرا همش توی اتاقت هستی؟ چرا یه لحظه بیرون نمی

آیی؟ عزیزم من و بابات دلمون برات تنگ شده. باشه اومدم مامان. می خوام

بعدازظهر برم بازار خرید کنم وسایل نقاشی رو تهیه کنم چند تا رو که

اصلاً ندارم. چند تا هم خراب شده. بوم هم می خرم فردا باید برم کلاس خصوصی. کلاس خصوصی کجا؟ یک نفر استاد نقاشیه آیدین اسمشه. گالری داره. راستش خونه درس می ده به صورت خصوصی. چرا خونه باید بری؟ آخه میگه تو گالری خیلی شلوغه کلاس های گروهی و نمایشگاه داریم نمی شه باید بذارم خونه که آرامش بیشتری دارم. باشه مادر هر طور که خودت صلاح می دونی همان کار را بکن. سلام بابا. شقایق پدرش را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید پدرش بسیار خرسند شد. سلام عزیزم حالت خوبه؟ چه عجب بالاخره ما دخترمون رو دیدم.؟ راستش بابا این روزها سرم خیلی شلوغه می خوام کلاس خصوصی نقاشی برم. باشگاه که میری آره.؟ بله می رم البته می خوام جوری برم کلاس که لطمه ای به درسام وارد نکنه چون دانشگاه از همه چیز برام مهم تره. باشه گلم. شقایق کمک مادرش داد تا میز نهار را آماده کند و فکر می کرد اگر همسری داشت که این قدر خصوصیات اخلاقیش به پدرش شبیه بود چقدر خوشبخت بود. پدر شقایق عاشق مادرش بود و هنوز از سرکار نیامده و لباس هایش را در نیآورده به مادرش کمک می کرد او را در آغوش می گرفت و از صمیم قلب می پرستید. شقایق گفت: دارم کم کم حسودی می کنم ها. پدر شما خیلی

مادر را دوست دارید. آره عزیزم من اگر یک روز مادرت را نبینم می میرم . خدا نکنه این چه حرفیه .پس از آن که شقایق میز نهار را چید پدرش یک بوسه از گونه همسرش گرفت که نهایت عشق آن ها را می رساند سپس به سوی سفره آمد و شروع کردند به غذا خوردن . ناگهان موبایل شقایق زنگ خورد .دوستش بود .سلام کلک امروز کی بود سر راحت سبز شد؟ کسی نبود .خودت رو به اون راه نزن ناغلا .من که می دونم کاسه ای زیر نیم کاسته .نه به خدا چی می گی شادی من اون آقا رو نمی شناختم .باشه بابا تسلیم اصلاً ولش کن .حالا چی کار می کنی؟ هیچی مزاحم .داشتم نهار می خوردم .خب باشه بابا خداحافظ .خداحافظ شادی فضول .بعدازظهر قشنگ پاییزی از راه رسید و شقایق پالتو و کلاه خود را پوشید و برای رفتن به بازار آماده شد .آیدین منتظر فردا بود و برای رسیدن لحظه دیدار دقایق را می شمرد .وسایل اتاقش را جمع و جور کرد و مادرش هم که بسیار ناراحت و غمگین به نظر می رسید سعی می کرد خودش را کمتر نشان بدهد تا مبدا پسرش بویی ببرد .آیدین با اشتیاق تمام اتاق را تمیز می کرد و خودش را جلوی آینه نگاه کرد دستی به سر و رویش کشید .جواب آزمایشی را که دیروز گرفته بود از روی میز برداشت و درون کشو گذاشت با

صدای بلند به مادرش گفت: مامان فردا مهمان داریم. کی هست پسرم؟ یه دختر خانمی به اسم شقایق برای کلاس خصوصی میاد. باشه پسرم.

آیدین تابلوی شقایق را برداشت و از نظر به دور کرد آن را پشت پرده کنار دیوار قرار داد تا مبادا شقایق آن را ببیند. تمام وسایلیش را تمیز کرد و یه تعداد وسیله هم سفارش داد تا برایش بیاورند. محسن تماس گرفت که فردا حتماً سری به گالری بزنند؟ نه نمی توانم بیایم خودت همان جا باش من شاگرد خصوصی دارم نمی تونم کلاسم را کنسل کنم. باشه مراقب خودت باش آیدین.

صدای کوچ پرستوها توجهم را جلب می کند اما چرا حالا؟ فصل، فصل عاشقی، فصل دلدادگی، فصلی از تبسم یک گل در میان انبوه برگ پاییزی / پس چرا کوچ می کنند. من می خواهم بر بال نسیم خیال بنشینم. به تو بگویم آری من هستم عاشق تو، من هستم کسی که می جنگد در خیال تو.

تو ای پر و بال پروانه، تو ای شبنم بر روی ساقه، تو ای صدای دلنشین قناری، تو ای یادآور کوچه های دلتنگی. مرا با خود ببر به همان جا که در عمق قلبت نشانه ایست. من از این لحظه تو را می خواهم، می ستایم که در هر کجا که باشی تو تنهاترینی. فقط با من بمان با منی که ممکن است یک

لحظه نباشم با منی که از تو دلگیر نمی شوم با منی که می خانه را می شناسم، صدای خنده ی عشاق را می شناسم . تو با من باش فقط با من ...
یک نگاه عاشقانه برای لحظه هایی که تو در کنارم هستی کافیهست و خاطره آن را تا ابد نگه میدارم و تو ای زندگی من را از یاد نبر.

زندگی بهانه ایست برای کنار هم زیستن .زندگی تبسمی است برای یک درد .زندگی فقط سکوت در برابر خشم .زندگی جریانیهست مانند یک رود و زندگی سرآغازیهست برای یک طلوع .از طلوع عشق تا غروب سرنوشت . دوستت دارم ای جاری در رگ هایم و ای ناجی قلبم ای خنده ای بر لبانم و ای سر آمد ذهنم .به تو می اندیشم که با منی .هر لحظه هر جا تو را می بینم و به تو فکر می کنم .من صدای تو را می شنوم و از نغمه های زیبا ی تو لذت می برم .عکس رخ زیبایت درون ذهنم نقش بسته و برای گذر عمر تنها تو را می طلبم گر چه عمرم کوتاه باشد اما یادگار زندگی زیبایم هستی . شقایق ندا سر می دهد .دلم از دوری عشق در زار و پشیمانیهست .دلم در میان برگهای زرد گل لاله ایی فراموش نشدنیست .صدای کوچه می آید . کوچه ی پر از شمیم عشق .تا که تو باشی در انتهایش بن بست نمی شود هرگز .تو در میان این درختان شکوفه هستی که هنوز بوی عطر را

استشمام می کنم با لبانی از یاس کبود . فردا اگر نباشی جای خالیت را با
بوی افاقیهها مزین می کنم . با طراوت مهتاب تار و پود پیراهنت را می بافم و
در اوج احساس خیال بلند بلند عارفانه و عاشقانه می خوانم تا با کبوترها هم
لانه شوی و پنجره ی امید بگشایی زیر نور مهتاب کنار این برکه رقص و
پایکوبی عاشقانه سردهی و همه را مست و بی خانمان کنی . تو هرگز از یادم
نخواهی رفت آن چنان که می دانم دست سرنوشت تو را از من جدا خواهد
کرد . من آن روز را چشیده ام تلخ تر از زهر عسل بود و داغ تر از شقایق . با
تو عروج می کنم که شاید جسمم بر روی زمین باشد ولی روحم از آغوش
تو جدا نشود تو فرشته ای هستی که درگیر رویایت شدم . اگر بر روی زمین
راه می روی به خاطر آدمیان نیست بلکه رسالت آمدن در قلب و وجود من
است این آشنایی را مدیون تو می دانم که دلم برای توست و از این به بعد تو
هستی هم نفسم .

مثل جاری درون رودخانه	تو گلبرگ گل های مریم هستی
گر چه جدا شدی از روی زمین	ولی هم چنان مال من هستی
این عشق زمینی نیست، که تو را	ببیند و بشنود بلکه
تو از آسمان هفتم آمدی	جایت را به خورشید بده

خالق روی تو همان کسی است که قلب من را هم آغوش تو می کند . به جای عطر گل های وحشی پیکرت را با شقایق می پوشاند . تو از سنگ بودن فقط صبوری را آموخته ای من از تو آموختم که به نازکای برگ یاس هستی و این شیرینی لذت بخش تر از شهد عسل درون باغ های بهشت است جاودانه و عاشقانه . ای که می کنی گذری در خلوتم ای که می آیی هر لحظه جلوی چشمانم

ای که هستی همه جا مثل نفس

ای که می بالم به تو حتی دورن این قفس

تو را به شقایق ها قسم فراموش نکن

همسفر کشتی هم که شدی در دریای موج تنهائیم نگذار

برایت آرزو کم است تا آرزو کنم . عشق کم است که به پایت ریزم . و بوسه

کم تر که نثارت کنم . شبها را با یادت و روزها را با نامت و لحظه هایم را با

عطرت گذر می کنم .

حامد غمگین تر از همیشه شده بود بین عشق مریم که دیگر در کنارش

نبود و شقایق که نمی داند او را می خواهد یا نه مانده بود . نه دل و دماغ کار

کردن را داشت و نه می خواست که سر کار برود هر چه با او در تماس بودند

جواب نمی داد. پیغام های متعددی هم از جانب دوستانش و از شرکت به او می شد که حامد کاملاً بی توجه بود. روی کاناپه دراز کشید و به سقف خیره شد. حامد جان عزیزم چرا دلگیر شدی؟ فدات بشم. مریم چرا تنهام گذاشتی، می خواهم پیام پیشت تو رو خدا من رو هم با خودت ببر. دلم برات یک ذره شده چقدر دوست داشتم صدات رو بشنوم. مریم نزدیک تر آمد. حامد جان می دونم که دلت گرفته فدات بشم ولی تو باید باشی و یک نفر که بعدها خیلی ناراحت و غمگین و شکسته رو از تنهایی دربیاری. تو رو خدا مواظب خودت باش. ولی من؟ ناگهان مریم از دید حامد پنهان گشت و حامد با چشمانی اشکبار فریاد زد مریم، نرو، کجا رفتی شروع به زجه زدن کرد ولی به خودش خیلی زود آمد گفت: مریم چی گفت؟ کی رو باید از تنهایی دربیاورم؟ نفهمیدم آه خدایا متوجه نشدم. حامد به سرعت از جایش بلند شد و به طرف آینه ی اتاق خواب رفت با رژ لب همسرش بر روی آینه نوشت تو باید باشی. یک نفر بعدها خیلی ناراحت و غمگین است تو باید او را از تنهایی دربیآوری. حامد دوباره بر روی تخت نشست و مات و مبهوت این کلمات بود. سرش را به طرف بالا برد و گفت خدایا هر چه زودتر معنای این

جملات را به من نشان بده .خودت بزرگ و بخشنده ایی پس من را یاری کن.

نشسته ام همچو گدایی به در این میکده

که شاید بیایی شوی عاشق و دلداده

من درون تو جایی را می خواهم که هر لحظه

به سراغت می آیم تسکین قلبم باشی

طراوت ها و شکفته ها از درون یک ریشه

به سرباز دهد قلب من، میشکند

هوا جایی برای تنفس بود

ولی عطر تو آمد آن را با خود برد

می ترسم، به خدا می ترسم از روزی که من باشم و تو نباشی در اینجا،

همان به سرم آمد رفتی با هزار یاد اما اگر اکنون اینجا هستم خواهی دید که

غیر تو کسی را در کنارم ندارم .می توانی مرا راهنمایی کنی که شفقت

ومهربانیت زبازد برگ های پاییزی، برف های سرد زمستان و رویای شبانه

ی گنجشکان است .فکر تو همچو عقابی در اوج آسمان ذهنم در حال سیر

است تو می توانی من را شیدا کنی فدایت تا لحظه ایی که آهنگ رسوایی ام
در کوچه های این شهر بپیچد.

شقایق زنگ در خانه آیدین را زد و آیدین دکمه آیفن را فشرد مادرش به
نشانه استقبال دم در آمد که برای هیچ یک از شاگردان آیدین این کار را
نمی کرد ولی از آنجا که آیدین تعریف شقایق خانم را خیلی داده بود
مشتاقانه منتظر این دختر جوان ماند با دیدن شقایق رویش را بوسید و گل
صورت مادر آیدین شکفت. سلام خانم حالتون خوبه؟ عزیزم بفرما داخل
خانوادت خوبن؟ مرسی. فقط من وسایلم را بیارم تو. الان خودم کمکت می
دهم؟ نه مرسی خودم میارم شما زحمت نکشید. آیدین از داخل حال وارد
راهرو شد. سلام. سلام، آقا آیدین حالتون خوبه؟ شما خوب هستید شقایق
خانم. خوش آمدید بفرمایید اتاق من انتهای راهروست می توانید آنجا
مستقر شوید. چشم مرسی. آیدین اشاره ایی به مادرش کرد که دیگر بس
است خیلی زیاده روی کرده. شقایق وارد اتاق آیدین شد نگاهی به در و
دیوارو روی زمین کرد از تعجب شاخ درآورد. راستش، راستش باید به شما
احسن گفت خیلی قشنگن غیرقابل باوره. این تابلوها رو خودتون کشیدید
؟ بله. تنها. خودم. عشق از تمام این تابلوها پیداست. من تنها عشقم این

است که مقدار پولی که از این راه به دست می آورم رو صرف کودکان نیازمند مؤسسه ای بکنم هنوز بسیاری از این تابلوها را نفروختم .انشا الله همشون به فروش میرن . من آن تابلو را می خواهم آقا آیدین . کدوم تابلو؟ آیدین ویلچر را به طرف جلو آورد کدوم را می گوئید شقایق خانم؟ همان تابلو دیگه . آن دختر روستایی که آب در کوزه دارد . این تابلو از الان مال خودتان است . ابروهای شقایق در هم شد نگاهی متعجبانه به آیدین کرد راست می گوئید؟ البته که راست میگم . ولی باید هزینه اش را بگیرید . بعد از کلی چونه زدن بر سر قیمت آیدین گفت: من دوست دارم که هزینه اش صرف کودکان نیازمند شود . همیشه آدرس این مؤسسه را به من بدهید تا من هم در این کار خیر سهیم شوم؟! چشم آخر وقت به شما آدرس را می دهم . شقایق آن قدر راحت بود که انگار فکر می کرد در اتاق خانه ی خودش است . اصلاً نگران و مضطرب نبود احساس خجالت هم نمی کرد . آرامشی درون قلبش حکم فرما بود که هیچ وقت آن را حس نکرده بود برای خودش هم جای تعجب بود آیدین شروع کرد طرحی را روی بوم کشیدن و شقایق دست آیدین را کنکاش می کرد که چطور ماهرانه و استادانه شروع کرد بقیه ی خطوط را به شقایق واگذار کرد و به او بسیاری از ترکیب رنگ ها را یاد

داد مادر آیدین که زنی باتجربه و بسیار متین بود از لای در اتاق نگاهی به درون اتاق کرد و گفت: که اگر این دختر عروس من شود چقدر پسر من خوشحال می شود.

میان آتش و خون جدایی غیرممکن شده که در پس این روزگار غریب یک دل ساده بی کس و تنها شده. آهای شمع های خموش در زندان کویر که تشنه ی شعله هستید، من منتظرم که برسانی یک تکه آبی. خدایا خودت به پسر من کمک کن اگر عمرش به این دنیا نیست اگر قراره خیلی زود از پیشم بره مهر آیدین رو به دل شقایق بنداز تا پسر من راضی و خشنود باشد. ای خدا راضی ام به رضای تو. خدایا نذر کرده ام که اگر این اتفاق بیافتد بروم زیارت امام رضا(ع) خدایا خودت به بچه ام رحم کن. حدود دو ساعت آیدین با شقایق نقاشی کار کرد. خسته نباشید آقا آیدین. مرسی. زحمت کشیدید؟ خواهش می کنم شما هم خسته نباشید. آیدین یک لحظه در فکر رفت. از اتاق خارج شد تا شقایق راحت تر وسایلش را جمع کند. شقایق از اتاق بیرون آمد و آیدین بلافاصله تابلویی را که مدنظر شقایق بود برداشت و به طرف دختر جوان آورد بفرمایید الوعهه بالوفا این مال شما. وای دست شما درد نکند من واقعاً از شما تشکر می کنم اما فکر کنم شما زیادی به من

لطف دارید آقا آیدین؟! من دوست دارم کارهایم را در امور خیر بدهم یا اگر کسی واقعاً از آنها خوشش می آید بدون ریا و هزینه ایی بدهم. شما که جای خود دارید زیر لب زمزمه کرد. بازم از شما ممنونم این هدیه را می برم راستی یادتان رفت آدرس مؤسسه را به من بدهید؟ باشه الان می نویسم. شقایق خودکار و کاغذ را درآورد تا آیدین آدرس را بنویسد. دخترم خسته نباشی صدای مادر آیدین بود /مرسی خانم مچکرم. واقعاً باید به شما افتخار کرد که همچین پسر هنرمندی دارید. ازت ممنونم دخترم تو لطف داری. بفرمایید شقایق خانم این آدرس مؤسسه است. ممنونم بازم از شما سپاسگزارم. من برای شما ساعت و روز کلاس بعدی رو اس ام اس می کنم باشه فعلاً خداحافظ. خداحافظ خانم سلطانی. شقایق سوار ماشین شد که پدرش تماس گرفت. سلام دخترم کجایی؟ سلام بابا الان کلاس تموم شده چطور؟ من و مادرت رفتیم بیرون. باشه بابا بروید به سلامت. شقایق سویچ را زد و حرکت کرد و آیدین از گوشه ی پنجره او را نظاره می کرد بغضی سخت گلویش را فشرده چقدر لحظات و زندگی زود می گذرد و بی آنکه ما بخواهیم محکوم شده ایم به تنهایی و انتظار. تلخ ترین لحظه آن زمانی است که کسی را دوست داشته باشی و او نداند که تو او را می خواهی اما شیرین

زمانی است که تو به عشق خود می رسی ولی باید جور هندوستان کشی و منتظر و منتظر بمانی. خودت را با هزار چیز دل مشغول می کنی بازم فایده ای ندارد وقتی که گوشه ی ذهنت درگیر کسی است که قلبت با دیدنش به تپش می افتد.

برای بهار عمرم طلب یاری کرده ام که دلش هرگز زمستانی نمی شود با اشتیاق من را صدا می زند اگرچه سالیان سال از وصال می گذرد. بینایی ام مدیون چشمان اوست که با من مانده و دست هایم جان دارند به خاطر لمس موهای او. مرز بین عاشقی و دلدادگی فقط یک نگاه بود یک خاطره. یک نگاه که خدا در وجودم قرار داد تا زیباترین تابلو را بکشم و از عمق جان تنفس کنم و به خودم می بالم. عشق تو در وجودم خیمه زده هرگز مرا رها نمی کند می دانم که آفریننده ی گیتی این طور خواسته که دستان تو مال من باشد. اگر در خواب هستم می خواهم همچنان بخوابم و هرگز بیدار نشوم ولی اگر حقیقت این است می خواهم فریاد بزنم که تمام جهانیان بفهمند من از تو آن عشقی را می خواهم که درون قلبت در پس آن نگاه پنهانش کرده ای و شاید هرگز آن را نشان ندهی اما قدرت عشق والاتر از اینهاست اگر خود هم نخواهیم ولی هیچ گاه آن را نمی شود پنهان کرد.

ذهن من درگیر توست تویی که اکنون عطر خوشت را اینجا جا گذاشتی
فرشته ایی که خداوند بر سر راه من قرار داده و نقش اول زندگی ام است .
اگر حتی در این آشفته بازار کسی نباشد که به من مجنون محتاج به یک
قطره آب، آبی بدهد تا بنوشم راضی ام که تشنه بمانم ولی تو در مقابل
دیدگانم باشی روح خود را به آسمان می فرستم تا بدانی که معشوقه ام
هستی و این جسم خاکی با وجود توست که جان گرفته .جرم من آن
عشقی است که گوهر جانم شده و یاقوت مهر نمازم هر شب به بهانه ی
گفتار با خدا، گله و شکایت سر می دهم که ای کاش هرگز تو را نمی دیدم
که این گونه گدای در خانه ی تو نشوم همان رخسار تو درون تابلو کافی بود
که به اراده ی خودم تکیه کنم و به آن ببالم که هرگز عاشق نمی شود اما ای
صاحب رخ، تو آمدی از درون بهشت از باغی پر از گل و پروانه از صدای
کوچه های دلدادگی از درون و عمق جان عاشقی .مرا شفا بده اگر بیمارم
اگر عاشقم جرعه ایی از عشقت را نثارم کن و اگر پیر و فرسوده ام مرا دوباره
جوان کن .امشب می خواهیم به خواجه ی شیراز پناه آورم تفرالی بزنم تا بلکه
این جگر سوخته ی من آرام گیرد و به نشانه ی صبر و تحمل اندکی مرا رها
کند.

درد عشقی کشیده ام که می‌پرس زهر هجری چشیده ام که می‌پرس
ای ساقی من، ای که در تاریکی شب لباس حریر خود را به نشانه ی ماه
نشانم دادی با تو هستم.

شقایق به خانه رسید وسایل را گوشه ی اتاق قرار داد بی اختیار روی تختش
دراز کشید ذهنش کاملاً مشغول بود افراد زیادی وارد زندگی اش شده بودند
و رفتند و فقط ردپای آنها در قلب دختر جوان باقی مانده بود زیرا نمی
دانست که براستی چه کسی با او خواهد ماند. او ماند و یک دنیا خاطره، از
افرادی که شاید روزی به او ابراز علاقه می کردند ولی رهگذری و کاملاً
اتفاقی. شقایق ویولن را برداشت و شروع به نواختن کرد. آرزو می کرد کاش
به یک خواب عمیق فرو برود و همه چیز برایش رویا باشد. صدای سوز
ویولنش همه خانه را احاطه کرده بود به نواختن ادامه می داد و اشک از
چشمانش ناخودآگاه سرازیر می شد حتی دلیل آن را هم نمی دانست ولی
باز ادامه داد گویی این ساز، آهنگ سرنوشت اوست سرنوشتی نامعلوم،
تقدیری از سوی خداوند که او را به جلو می کشاند و بدون اینکه بخواهد
خودش را به دست روزگار سپرده بود همیشه دوست داشت خودش مسئول
سرنوشت خودش باشد ولی دست زمانه این طور نمی خواست چرخ گردون

همیشه بر وفق ما انسان ها نمی چرخد و آدم بدون اینکه خودش بعضی چیزها را بخواهد یا آنها را از دست می دهد و یا آنها را به طرز نامعلومی به دست می آورد. ای کائنات ای خداوند بزرگ مرتبه تقدیری را برایم رقم بزن که حداقل در این گیتی کمتر عذاب بکشم .

کمکم کن که بمانم و انسان هایی که به من به وجود من به لبخند و مهربانیم احتیاج دارند را به طرفم بکشانم تا شاید مرهمی باشم برای زخم هایشان آمین . شقایق با نواختن ویولن به خواب فرو رفت سازش در دستش ماند و دیگر خسته شده بود خوابش گرفت.

بارها گفته ام و بار دگر می گویم من دلشده این ره به خود می بالم
در پس آینده طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو می
گویم

صدایم کن صدایم کن تو تنها هستی من همسفر تو . بیا همراهم باش ای دل عاشق . دست من در دست توست دستی که گرمای قلبم را به تو هدیه می دهد . خواهش دلم از تو این است که دگر تنهایم نگذاری . چشمانت مال من باشد بدون آنکه خود بخواهی . این بار قسم می خورم که با تو بمانم هر لحظه هر لحظه از عشق تو بگویم . چرا ناچار هستی بروی مگر من جز وجود

تو چه خواسته ام این قصه نیست داستان نیست، افسانه نیست این زندگی
حقیقی است که با تو شکل خواهد گرفت.

سالیان سال است در این گذر به تنهایی

بار غمی را به دوش کشیده ام

ناخواسته نه از روی عادت

از انسان های زیادی فاصله گرفتم

روزها همچو ماهها و ماهها قرن ها گذشتند

و من در این تنگ گذرگاه

بدون نور به انتظار نشسته ام

عابری نمیگذرد تا از او بپرسم این ساعت ملاقات است یا سرنوشت

اینجا سیاهی حق ست زندگی بدون عشق

شقایق مرتب اشک می ریخت و ناله می کرد زانو زده بود و بر پاهایش چنگ

می فشارد سرش را بالا آورد حامد روبرویش ایستاده بود و لبخندی زد

برگشت نگاهی به عقب کرد و چشمش به آیدین افتاد لباس سفیدی به تن

آیدین بود شقایق گریه کنان گفت: آیدین. فریاد زد: آیدین برگرد. ولی

آیدین نگاهی به شقایق کرد برگشت به راهش ادامه داد و غرق در نور شد و

رفت. آیدین وایسا تو می تونی سرپا بایستی؟ آیدین جان تو رو خدا. ولی آیدین رفت. شقایق یکدفعه از خواب بیدار شد و تازه فهمید که تمام طول روز خواب بوده و این کابوسی بیش نبود. قلبش به شدت می زد و فقط گریه می کرد درو و برش را نگاهی انداخت هیچ کس نبود دوباره دراز کشید. خیلی ترسیده بود و پتوییش را روی سرش انداخت و هق هق کنان شروع به گریه کردن کرد. پدر و مادرش تازه از راه رسیدند و وارد خانه شدند در اتاق دختر جوان باز بود پدرش داد می زد شقایق چی شده بابا؟ چرا ناراحتی؟ چیزی شده چرا گریه می کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ هیچی! مامان جان چی شده عزیزم؟ هیچی میگویم چیزی نیست. شقایق پدرش را در آغوش گرفت و گفت: بابا خواب بد دیدم. عزیزم دیگه تنهات نمیزارم گلم. دختر قشنگم. مامان جان ناراحت نباش عزیزم چرا ناراحتی گریه نکن دخترم. شقایق درون آغوش پدرش به شدت احساس امنیت و آرامش می کرد مادرش رفت ولی پدرش پیش او ماند تا کاملاً آرام بگیرد موهای دخترش را نوازش می کرد. باشه دخترم آرام باش عزیزم گریه نکن. بابا جان من خودم دوبار باهات تماس گرفتم ولی گوشی رو جواب ندادی نگرانت شدم مطمئن بودن اتفاقی برات افتاده سریعاً اومدیم خونه.

شقایق با اینکه در خواب خود غوطه ور بود و در عالم خودش به دنبال معنای آن می گشت نمی توانست خود را قانع کند که این فقط یک خواب معمولی بوده اصلاً چرا آیدین و حامد در خوابم آمدند؟ چرا آیدین بی اعتنا گذاشت و رفت؟ چقدر صورت نورانی و زیبایی داشت / راستی سر ویلچر هم نبود / چقدر عجیب خیلی راحت راه می رفت من حتی تصورش روهم نمی توانم بکنم. شقایق کاملاً در شوک بود بین عالم خواب و بیداری مانده انگار وجود خودش را هم نمی توانست تصور کند مثل ارواح شده بود تصمیم گرفت که فردا برود سرخاک مادر بزرگش تا بلکه از این آشفتگی ذهنی و آشوب درونی خلاصی پیدا کند. مامان بابا من فردا می رم سرخاک مامان بزرگ دوست دارم تنها برم .باشه مامان جان چرا یکدفعه به این فکر افتادی؟ نه یکدفعه نبود مدتی دلم می خواهد بروم وقت نمی کنم فردا صبح می روم اگر دیر اومدم نگران نباشید. بابا فردا ماشین رو احتیاج که نداری؟ نه دخترم ببرش فقط مواظب خودت باش .چشم .شقایق به اتاقش بازگشت چند تا شمع در اتاقش روشن کرد و لامپ ها را هم بست تا سکوت و آرامش را احاطه کند بلکه کمی آرام شود .روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد موزیک را روشن کرد و آهنگی را که ریتم آرامی داشت گوش می داد .

سعی کرد وجودش را پر از عشق و شادی کند و در خلوت خودش حتی به چیزی هم فکر نکند او که خود روزی همه را نصیحت می کرد و دوستانش گهگاه به او حسادت می ورزیدند و به زیبایی و منش او غبطه می خوردند حالا در منجلاب فرو رفته نگران است مبدا نکند کسی را دل شیفته ی خود کند قلبش را احاطه و دردی را درونش قرار بدهد. همیشه دوست داشت آدم ها را تا حد امکانش دوست داشته باشد به همه احترام می گذاشت و به همه عشق می ورزید. شاید به این خاطر است که خدا دوستش دارد و به او نظر و توجه خاصی دارد اگر هم مشکلی را سر راه وی قرار می داد خودش هم راه حلی در کنارش قرار داده بود. ظرافت و زیبایی این دختر جوان زمانی برای خانواده اش هویدا شد که صبح ها خیلی زود از خواب بلند می شد و به گلدان ها آب می داد. خدا را بر سر سفره مرتب شکر می کرد حتی اگر مهمانی بودند یا مهمان داشتند برایش تفاوتی نداشت. همه ی فامیل از شیوه رفتار او تعریف می کردند و حتی پسرهای زیادی در اقوامشان از شقایق خواستگاری می کردند ولی دختر جوان به هیچ کدام جواب مثبت نمی داد. با همه مهربان بود گرمای درون وجودش مثل خورشید به تمام اطرافیان می رسید همه جویای احوالش بودند و دوستش داشتند انگار

فرشته ایی از طرف خداوند آمده بود تا زیبایی های بسیاری را به دیگران تقدیم کند و به دنیا بگوید دنیا جای زیبایی است اگر آن را دوست داشته باشیم و عشق بورزیم به همگان.

دلت دریاست می دانم پر احساس و بارانی و این زیباست می دانم در این ایام نورانی دعایم کن که قلبت چشمه ی جوشان خوبی هاست می دانم . شقایق گوشی را برداشت در آن طرف خط آیدین بود . سلام شقایق خانم حالتون خوبه آیدین هستم برای ساعت و روز کلاس بعدی تماس گرفتیم؟! سلام بفرمایید . فردا چگونه؟ راستش من فردا نمی توانم که بیایم اگر امکانش هست روز شنبه بزارید؟ باشه روز شنبه خوبه ساعت ۱۰ صبح باشه مشکلی نیست حتماً میام . مرسی خداحافظ باشه خدانگهدار . خیلی وقته که دلتنگم از این هوای مه آلود چهره ی آن غریبه را نمی بینم که چرا رفته از دیده ام پنهان شده . این دستان سرد این هوای غبارآلود خبر از چه رازی می دهد که تو در آن افق نشسته ایی و مرا پریشان حال به این رسوایی کشانده ایی من در طنین این صدای سرد خاطره ها بیرون می کشانم تا بلکه از عرش به سراغم بیایی دستانم را بگیری و مرا تا مرز دوست داشتن ها همراهی کنی . چه دلنشین آن نگاهی که خالقش تو باشی و چه بی همتا که

لحظه ی بی قراری ام تو در کنارم باشی. چه در مانده ام آن بار که با تو
مثال زدنی شدم. عشق را خداوند از وجودش بر زمین قرار داده تا به تو هدیه
کنم. قلمم از دست نمی افتد تا زیبایی های تو را بنا کنم و بر این کاغذ
سفید سرد و یخ زده نقش چشمان تو را بنشانم. کاش در آن جایی که من
به سراغت می آیم بیایی و بگویی عزیزم هر لحظه با تو بوده و هستم تا ته
دنیا تا ته این قصه و تا ته هستی. زندگی هنوزم جاریست با دستان تو با
کلامت با لطافت پوستت و با چشمان گیرایت. امشب خوابم نمی برد چرا؟
آه خدایا خوابم نمی برد تا معنای کابوس تلخ جدایی را بفهمم. شعله های
عشق را عاشق تر کنم و با شقایق های درون خاک خفته پیمان عاشقی
ببندم.

زندگی تو بودی برایم نام آشنا حتی تا لحظه ی دیدار با غریبه ها هیچ کس
با من درمانده دم ساز نبود تا تو آمدی ای گلشن دیوان.

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می پرس

که چنان زو شده ام بر سروسامان که می پرس

کس به امید وفا ترک دل و دین نکند

که چنانم من از این کرده پشیمان که می پرس

ساغی بیا می بریز که عاشقان مست پیرایشان شد ساقی بیا می بریز ز این
عالم بروم در سکوت. بیا که بنشین در کنارم من مست و دیوانه را بیاور به
خود تا نروم. درد و دل کنم که جانا چرا پس این همه آمدی و دیر این جا .
با خط خون می شود دل عشاق را به دست آورد ولی تو با خط سورمه ی
چشمان سیاهت من را به دست آوردی مست و خراب تو شدم آری این
گونه.

صبح زود شقایق از خواب بلند شد یک دوش آبگرم گرفت صبحانه را خورد و
مادرش را هم بیدار نکرد یک سبد برداشت خرما و گلاب و یک متری
درونش گذاشت سویچ را برداشت و به سمت بهشت زهرا حرکت کرد. تمام
فکرش این بود که معنای خوابش چه می تواند باشد. خدایا کمکم کن
کمکم کن و معنای آن را برایم تعبیر کن می خواهم بدانم چرا حالم در
خواب آشفته بود چرا سراسیمه بودم چرا آن دو نفر(حامد و آیدین) در خواب
حضور داشتند. آیا آن ها رهگذر هستند و یا قسمتی از گذشته ام خواهند
شد. با این که صبح بود ولی ترافیک گسترده ای بهشت زهرا را احاطه کرده
بود به هر روی شقایق ماشین را پارک کرد و به سمت سنگ مزار مادر جون
به راه افتاد اما یک چیز در آن قسمت قبرستان توجهش را جلب کرد که

بسیاری از مردم از جمله خانم ها دور یک نفر که پیرمرد بسیار پیری بود را گرفته بودند و ازش سؤالاتی را می پرسیدند خیلی برایش جالب بود نیرویی او را به آن طرف کشاند با وجودی که وسایل در دستش سنگینی می کرد ولی دوست داشت بداند که چکار می کند که مردم این قدر از وی استقبال می کنند. هر چه نزدیک تر می شد بیشتر می ترسید می دید که مردم خوشحال و یا بعضی ها ناراحت بودند مقدار پولی بهش می دادند و کاری برایشان انجام می داد. خدایا فالگیره، دعا می کنه، رماله چیه؟! از یک خانم، که ایستاده بود پرسید ببخشید چه خبره اینجا؟ آن غریبه پاسخ داد؟ عزیزم این آقا به چشمانت نگاه می کند و می تواند آینده ات را پیش بینی یا به اصطلاح پیش گویی کند تا حالا به هر کس که گفته حقیقت بوده خیلی کارش جالبه. شقایق ترسیده بود و به راستی نمی دانست آینده چه می شود ولی جمعیت را کنار زد و جلوی پیرمرد نشست پیرمرد نگاهی به چشمانش کرد و لبخندی زد شقایق می ترسید و بهت زده شده بود رنگش سفید و دستانش بیخ زده بود صدایش می لرزید و از صورت پیرمرد آرام گرفت ولی نگاه که به چشمانش می کرد وجودش به لرزه می افتاد. دهانش خشک شده بود هیچی نمی گفت مردم کنار رفتند و پیرمرد پیشگو با لبخند گفت:

دخترم در چشمانت یک فرشته ی زیبا می بینم ولی؟! ولی چی! در آینده ی نزدیک کسی را از دست می دهی که خیلی دوستش داری خدا به واسطه ی این قلب مهربانت به تو هدیه ایی تقدیم می کند تا قلب جریحه دارت را ترمیم کنی و به زندگی ادامه دهی. شقایق بغضی سنگین در گلویش مانده بود. نمی دانست چه کار کند؟ این چه مصیبتی است آخر کاش اینجا نمی آمدم. یکی از خانم ها به زحمت بلندش کرد و پولی از شقایق گرفت تا به پیرمرد بدهد. زن غریبه به دختر جوان و بهت زده گفت: دخترم زیاد خودت را ناراحت نکن معلوم نیست که راست بگوید این ها همه حرفه عمر دست خداست تو خودت را اذیت نکن.

به یکباره زن غریبه و مردم ناپدید شدند پیرمرد وسایلش را جمع کرد که برود شقایق به یک نقطه خیره شده بود چشمان پیرمرد از نظرش دور نمی شد پیرمرد نگاهی به شقایق کرد و لبخند ملیحی سرداد و رفت. شقایق تا به خودش آمد که دنبال پیرمرد برود دیگر پیدایش نکرد. او کاملاً ترسیده بود زیرا دلیل این صحبت ها را هم نمی دانست وسایل را جمع کرد خودش را تکانی داد و انگار دیگر خون در بدنش نمانده بود به راهش ادامه داد و تا مزار مادر بزرگش فقط فکر می کرد وقتی سر مزار مادر بزرگش رسید وسایل

را پهن کرد مقداری خرما روی مزار گذاشت عود را روشن کرد و به سنگ مزار خیره شده بود انگار یادش رفته بود که اصلاً برای چه آمده است . دیدگان تا به آسمان تو بهت زده خواهند بود ای بزرگ ای جلال . من حقیر پا برهنه در کویر صحبت از آبی کنم که از عطش خویش بکاهم . آن را تو بده به دستانم که محتاج تو هستم . شقایق سر مزار مادر بزرگش فاتحه داد همین که سرش پایین بود سایه ی یک نفر را کنارش حس کرد یک زن با یک بچه در کنارش نشستند . شقایق به نشانه ی ادب خرما را جلوی آن ها گرفت بفرمایید : خیلی ممنونم دخترم . خدا رحمتش کند . ممنون خدا رفتگان شما را هم بیامرز . چه نسبتی باهات داشت دخترم؟ مادر بزرگم بود . خدا رحمتش کنه از دست دادن عزیز آدم خیلی سخته یک ردیف بالاتر مزار شوهرمه دو سال میشه که از دستش دادم این بچه هم یتیم شد . خدا رحمتش کنه . شقایق درکیفش را باز کرد مقداری پول درآورد و وقتی بچه آن زن غریبه حواسش نبود به مادرش داد . دستت درد نکنه دخترم انشا الله خدا بهت هر چی که می خوای رو بده . زن غریبه گفت : آن قبر خالیه ! کدوم یکی؟ دو تا اون طرف مادر بزرگتان . آهان اون رو می فرمایید؟ ! بله . معلوم نیست چه کسی را قراره داخل اون بزارند . شقایق نگاهی به زن کرد و

متعجب شده بود از این حرفش. تا به خودش آمد نگاهی به اطراف انداخت دیگر خبری از آن زن و بچه نبود بلند شد فکر کرد که اشتباه می کند ولی در واقع کسی را با این مشخصات ندید به مزار نزدیک مادر بزرگش خیره شده بود ترس داشت ولی دوباره نشست دستانش به هم گره خورده بود نگاه به اطراف می کرد چهره ی آن پیرمرد و زن و بچه لحظه ایی از خاطرش دور نمی شد بغض سنگینی راه گلویش را بسته بود مقنعه اش را کمی جابه جا کرد روز عجیبی انگار برایش رقم خورده بود خسته و آشفته تر از همیشه شد. صدای زنگ موبایلش روح را به جسم شقایق آورد. نگاه به صفحه انداخت مادرش بود: بله مامان سلام. سلام عزیزم کی میای؟ الان دیگه راه می افتم. باشه عزیزم مراقب خودت باش. چشم کاری ندارید. نه ممنونم عزیزم خدا حافظ .

بلافاصله پس از خدا حافظی مادرش یک پیام دریافت کرد که نوشته شده بود خوب بودن تنها نشانه ایی است که در تو یافت می شود و خوب ماندن تنها بهانه ایی است که من نمی توانم تو را از یاد ببرم. از طرف حامد بود به یک باره سایه ایی بالای سر شقایق آمد صورتش را کمی به عقب برد تا ببیند کیست. سلام. سلام. تو این جا چیکار می کنی؟ خوبی شقایق جان

اتفاقاً می خواستم از تو بپرسم که اینجا برای چی اومدی؟ راستش را بگم دلم گرفته بود. این سنگ مزار کیه؟ مادر بزرگم. خدا رحمتش کنه. مرسی.

حامد زانو زد و فاتحه ایی برای مادر بزرگ شقایق داد شقایق به حامد گفت:

حامد تو برای چی اومدی کسی اینجا داری؟ چشمانش را روی هم گذاشت و لبخندی تلخ سر داد بله همسر مریم. بیا اینجاست. دقیقاً ردیف پشت سر مادر بزرگ شقایق قبر مریم همسر حامد بود چه سنگ مزار زیبایی تصویری هم بر روی سنگ مزارش بود. فاتحه ایی دادند. واقعاً همسرت به این زیبایی بود؟ آره شقایق. چقدر سنش کم بود؟ فقط ۲۵ سال سن داشت. اشک بر چشمان حامد چیره شده بود فضا، فضای سنگینی بود و غم در اعماق جان هر دوی آن ها تسلط پیدا کرده بود عجب تقدیری. آن که در دل آرزو کند چه دلنشین می شود و سخت تر از این درک خوبی های توست حامد چشم در چهره ی شقایق دوخته بود و نگاه به سنگ مزار مریم می کرد به یک نقطه خیره شده بود و با سؤال شقایق دوباره به خود آمد. میگم حامد تو می دونی این قبر خالی مال کیه؟ نه نمی دونم خیلی وقته که خالیه. اطلاعی ندارم برای چی این سؤال را پرسیدی؟! راستش همین طوری کنجکاو شده بودم ببینم مال کیه. نمی دونم خودت را درگیر این مسائل نکن پاشو بریم

ماشین داری؟ آره ماشین باهامه .راستی امروز اتفاقی اومدی؟ آره به خدا
اتفاقی اومدم من معمولاً اکثر روزهای هفته رو اینجا میام دلم زود به زود
تنگ میشه اینجا آروم می گیرم .خیلی عجیبه؟چی عجیبه شقایق؟راستش
من چند روز بود که خیلی دلم گرفته بود دوست داشتیم بیام اینجا حال و
هوام عوض بشه .خیلی وقته اومدی متوجه تو نشدم؟ نه تاره اومدم از پشت
سر که دیدمت شناختمت .حامد می گم تو یه پیرمرد فالگیر رو ندیدی؟ !نه
ندیدم .واقعاً ندیدی؟ نه به خدا قسم کسی رو ندیدم .حالا چی کار می کرد
فال می گرفت؟ آره انگار رفت از اینجا .پاشو وسایلت را جمع کن بریم . باشه
الان میام .خاطره زندانی شده در ذهن من کی و تا کجا باید بیایم در
کنارت .آره ز سخن ملال تر جانمان شده تو برسان آن لحظه ایی که باشم
در خیالت .کوچ عاشقانه ی پرستو در راهست سخن از این ظریف تر به خدا
در کجا یافت می شود اگر من خودم بخواهم با تو بمانم آن مجنون لیلی را
باید سر بدوانم .آوای مجنون لیلی را باید سر دهم .

شقایق به همراه حامد از آن محل دور شدند و صدای ناله های جمعیتی به
گوش می رسید حامد و شقایق با هم کنار رفتند تا جمعیت عبور کند
شقایق زیر لب گفت :خدا رحمتش کنه همین طور که جمعیت را نگاه می

کرد چشمش به آن پیرمرد فالگیر افتاد که در بین مردم بود. حامد حامد نگاه کن آن همان فالگیره چرا رفته تو جمعیت؟ پیرمرد دوباره لبخندی زد کدوم رو میگی شقایق؟ حامد رفته تو جمعیت. من کسی رو نمی بینم؟ چرا همونی که خیلی پیره لابه لای جمعیت داره می ره به خدا راست می گم. حامد نگاهی به شقایق کرد، عزیزم به خدا کسی که تو میگی رو من ندیدم. شقایق دوید تا به جمعیت برسد همه را داشت نگاه می کرد. مردم هم او را تماشا کردند که دنبال کی می گرده ولی کسی که شقایق به دنبالش بود اصلاً در جمعیت ندید شاید هم حضور نداشت و یا او اشتباه کرده است. ناله کنان مایوس و ناامید به طرف حامد آمد حامد مواظبش بود تا یک وقت زمین نخورد عزیزم عشقم من که بهت گفتم کسی نبود. تازه اشکهای شقایق سرازیر شده بود شروع به گریستن کرد. می دونم می دونم من دارم دیوونه میشم به خدا، اصلاً نمی خوام زندگی کنم. حامد به خدا بریدم خسته شدم. حامد که از همه جا بی خبر بود تحمل اشک های او را نداشت و اشک ها ریخت. شقایق سوار ماشینش شد بی حال و بی اراده شده بود نگاه به اطراف می کرد همه چیز برایش گنگ و بی مفهوم بود. حامد برایش کمی آب آورد و به صورتش زد. می تونی عزیزم حرکت کنی؟ آره حرکت

می کنم باید بروم مادرم منتظره. باشه با ماشینم پشت سرت هستم تا مشکلی برات پیش نیاد؟ باشه مرسی. ازت ممنوم حامد جان چقدر خوب شد امروز اینجا بودی. خدا تو رو فرستاد به خدا اگر اینجا نمی دیدمت قطعاً می مردم! خدا نکنه این چه حرفیه زندگی من تو هستی. عزیزم.

با تو ترانه خوشبختی سر می دهم بی آنکه گنجشکان صدای آوای من را بشنوند فقط در گوش های تو زمزمه می کنم تا مبادا غریبه ها بیایند و دستان من و تو را از هم جدا کنند. این عشق غریبانه ولایزال را تو منت بده که قدم هایت به درون قلبم حکایت پرستوهای عاشق است. همه روزهایم با تو گرمابخش بود. پیله های پروازم با وجودت باز شدند و همین جاست که معنای آن را با انگشتانم حس می کنم. آفرین آفرین بر کسانی که طعم خوش زندگی را با حضور عشق و لبخند حس می کنند. لیلی اگر از مجنون به دور باشد ناله و فغان سر نمی دهد چرا که یادش هر لحظه در وجودش رشد می کند و مانند بچه ایی زندگی می کند و به او آب می دهد تا پرورش یابد برای روزهای بی کسی.

چشمهایم برایت نام آشناست من در این سلول به دنبال واژگانی که تو را توصیف کنند می گردم و تو آنقدر در چشمهایم خیره شده ایی که نمیتوانی

من را مشاهده کنی بهشت هر چه قدر هم جای خوبی باشد نتوان با وجود تو آن را وصف کرد. زیرا تو خود می دانی که من ناتوان هستم برای درک خوبیهایت. دنیا جای زندگیست آری ولی با وجود تو عشق با برگ های پاییزی، درختان لخت، و من زیر این آور گشته معصوم معنا پیدا خواهیم کرد. غریبانه می روم تا بگویی آن غریبه شبیه خاطراتم بود، عاشقانه باش که لایق سجده کردن هستی فرشته ی معصوم لحظه های خیال من در تابوت خود نوشتم زندگی بی تو هرگز اما تو نیامدی. نه بود سخنی از تو پس من رفتم تا بدانی بی تو هرگز. آی دنیا با تو هستم من دیگر رفتم صدایم را می شنوی که اینجا نمی توانم بمانم. شعله صدایم خاموش شد، چشمانم بسته و دستانم بر سینه. اگر از آن غریبه بی نام و نشان سرگردان در میان درختان جنگل بپرسی انسان چیست؟ گویند فرشته ایی که کویر بی آب و علف و تنه ی خشکیده دریا را تحمل کند.

درد دل دارم در سینه محبوس آدم ها هستند ساکت و مأیوس
نکند برنجانمشان گاهی که این دل خالی شود دل آن ها آزاده

حالی

شمع می سوزد، باران می بارد موج دریا روان

نسوزد دلی، نشیند اشک بر چشمی، نشود دل، آشوبی

با شما هستم هر که روان خود را خالی کرد پس در فکر روح کس
دیگر نبود

درد و دل را که شنید لکن شرح دلدادگی را چه شد.

همه جا صحبت از او بود هم جا روح او بود مرز من تا دیوانگی قدمی بود اما
هیچ رهگذری مانند او نبود. سلام مامان. بالاخره اومدی؟ سلام عزیزم خیلی
وقته منتظرتم؟ می دونم نشد زود پیام خیلی نشسته بودم. من و باباتم
خیلی نگران شده بودیم ولی چون دوست داشتی تنها بری گفتیم تنها باشی
بهتره. مامان "شقایق مادرش را در آغوش گرفت و گریه می کرد انگار دوباره
متولد شده چنان در آغوش مادرش احساس امنیت و آرامش می کرد که
نمی خواست لحظه ایی از او جدا بشود. "دخترم شقایق چی شده؟ هیچی
مامان دلم خیلی گرفته. آخه برای چی حالت خوب نیست؟ نه خوبم. خوبم
الان دیگه خیلی بهترم فقط می خوام همیشه در کنار شما باشم! باشه
دخترم هیچی نمی تونه تو رو از من و بابات جدا کنه عزیزم ما دوست داریم
گلم دختر عزیزم. می دونم مامان ولی همش فکر می کنم یه چیزی من رو
از آغوش شما جدا می کنه! نه دختر قشنگم این چه حرفیه ما تا آخر دنیا

باهات هستیم به روح مامان بزرگ قسم .مادر اشک های دختر را از گونه های سرخش پاک می کرد و شقایق را تا در اتاقش هدایت کرد .دخترم کمی بخواب عزیزم شاید خسته باشی؟ باشه استراحت می کنم قبلش یه دوش می گیرم بعد می خوابم .

روزی که تو آمدی به زندگیم وجودم معنا گرفت دریا آبی شد آسمان ستاره باران و شبهایم مهتابی تر از همیشه .تا تو در صحنه ی زندگی هستی خدا به من توجه خاصی دارد گویی که من تنها بنده اش هستم .مهر سجاده ام را برای راز و نیاز با او پهن می کنم تا بستانیمش به خاطر آفریدن و خلقت تو . روزی که عشق در خانه ام را زد صدا کرد مرا و من از هزاران دریچه ی بسته و ترسناک پا به عرصه ی وجود تو نهادم .قیمت نداری و من هم قیمت گذار خوبی نیستم تو فقط لایق پرستیدن هستی و زبان من برای تحسین وجود تو عاجز و ناتوان .خدایا به همه عشاق خوبی ها را عطا کن مبدا در اوج عاشقی آن ها را ناامید کنی که فقط حسرت بر دلشان بماند که فقط انتظار به دلشان راه بیفتد یا فقط نفس کشیدن بی دلیل شمارش لحظات سخت را برای سر سپردن به دیگری .تقریباً ساعت چهار بعدازظهر شد شقایق خانم از خواب بلند شد دلش کمی شور می زد از پنجره اتاقش نگاهی به در حیاط

انداخت علت این دلشوره را نمی دانست خودش را آرام تر کرد .سیما یکی از دوستان صمیمی شقایق با او تماس گرفت که به منزلشان بیاید .آره خوب کاری می کنی سیما جان اتفاقاً چقدر دوست داشتم الان یکی پیشم باشه . پس تا تو چای عصرونه رو آماده کنی من هم حرکت می کنم !باشه چشم تو راه بیفت من هم میز رو آماده می کنم .ترجیحاً تو حیاط خوشگل و با صفاتون باشه؟باشه ناقلاتو حیاط میزارمش .فعلاً خداحافظ .خداحافظ منتظرم .چقدر خوبه آدم تو یه هم چنین مواقعی یه دوست در کنارش باشه احساس دلگرمی می کنه خدا روشکر که سیما هستش .یک ساعت بعد سیما زنگ خانه سلطانی را زد با شور و شوق مثل همیشه خوشحال و سرزنده وارد حیاط شد با مادر شقایق سلام و احوالپرسی کرد و در حیاط نشستند .مادر شقایق گفت :من شما دو دوست را تنها می زارم تا راحت تر باشید .سیما جان چقدر خوب کاری کردی که اومدی راستش از تنهایی داشتم دیوانه می شدم .دیونه؟! تو که از اول هم دیوونه بودی مگه نشنیدی که می گن یکی یه دونه خل و دیوونه .ای بابا من روباش با کی دارم حرف می زنم همه دنیات شده شوخی و مسخره کردن این همه می خندی هیچ غم و غصه ایی انگار نداری نه؟! چرا من غم غصه های خاص خودم را دارم

ولی هیچ وقت نمی زارم که غم وارد دلم بشه همیشه یه راه حلی براشون پیدا می کنم اصلاً زیاد هم نمی شینم بهشون فکر کنم تو هم بهتره که ناراحتی هات رو بزاری برای بعد الان خوشحال باش دیوونه دوستت کنارته یه دوست خوب. دیوونه تو مریضی من می دونم. راستش یه آقای هست که مرتب دنبالمه احساس می کنم خیلی وقته که میشناسمش! دنبالته یعنی چی؟! یعنی اکثر موقع ها که بیرون می روم می بینمش میگه همسرش هم فوت کرده همین امروز رفتم سرخاک مادر بزرگم که اومد! راستی اونجا بود؟ آره سیما اونم بود خیلی تعجب کردم.

آن جا برای چی اومده بود؟ سرخاک زنش بود یک ردیف پایین تر خاک مادر بزرگم. راست می گی؟ یعنی راست می گه شقایق تو به نظرت این آدم مشکوک نمیزنه؟! راستش چی بگم اصلاً از کارهایش سر در نمی یارم عین سایه دنبالمه نمی دونم منظورش چیه؟! اسمش چیه؟ حامد. حالا قافیه اش چه شکلیه؟! قیافه اش خوبه، خوش تیپه. به دلت بد راه نده شقایق اگر پسر بدی بود تا حالا حتماً خودش را نشان می داد حتماً می داند که تو دختر خیلی خوبی هستی؟! آخه از کجا می داند سیما من که اصلاً او را تا حالا ندیدم؟ می دانم که تا حالا ندیدیش شاید حامد تو را زیر نظر داشته و تو

خود اطلاع نداری الکی فکرهای جور واجور نکن. در این حین پدر شقایق از راه رسید. سلام آقای سلطانی! سلام سیما خانم حالت چگونه؟ خوب هستید شما؟ خوبم خیلی ممنونم. خسته نباشید. مرسی دخترم. سلام بابا! سلام شقایق حالت چگونه؟ بابا چرا چشمت پف کرده؟ هیچی خواب بودم تا حالا. من بروم داخل شما بفرمایید. خیلی ممنون. راستی شقایق! بله بابا! پدرش مکثی کرد و گفت: هیچی دخترم بنشین. شقایق متعجبانه نشست و سراسیمه بود و فکر می کرد شاید اتفاقی افتاده باشد. میگم شقایق شاید من هستم بابات حرفی نمی زنه؟! نه بابا این چه حرفیه! خب حالا می خوای چیکار کنی با این آقا حامد؟! نمی دانم واقعاً کلافه شدم انشالله که نیتش خیر باشه تو هم زیاد خودت را درگیر این مسائل نکن عزیزم از بیکاری نشین فقط فکر کن. من دیگه بروم! کجا می خوای بری سیما؟! بروم خانمان از سر راه هم باید گل بخرم با مامان بریم عیادت زن عموم تازه زایمان کرده. باشه خوش باشی خداحافظ. خداحافظ سیما بزم سر بزن. شقایق حس خوبی پیدا کرده بود نیروی عجیبی داشت چقدر صحبت کردن با یک دوست می تواند مفید و مؤثر باشد زمانی که واقعاً روح خسته باشد و زبانت ناتوان در بیان کلمات. دختر جوان قصه ی ما نگاهی به آسمان

انداخت با این که هوا بسیار سرد بود ولی لذتی داشت که در هیچ کجا قابل توصیف نیست صدای جیک جیک گنجشکان از لابه لای درختان و هزاران زیبایی در این خلقت که قابل توصیف برایم نیست. روزگاریست غریب اما آشنا برای ذهن من، من که غیر از این حتی اگر هم باشم دیگر ناتوان تر از گذشته ام. مرا به خوابی دعوت کن تا نظاره گر رخ زیبایت باشم شبنم ها را نکش تا قدردان اشک های تو باشم مهتاب با دیدن تو زیباتر می شود خودت را پنهان نکن که سیاهی حق ما می شود. مهر سکوت بر لبانت قرار نده تا صدایت طنین انداز شود و ما را از خواب هر روزمان که پیکر بی جانمان را گرفته بیدار کند. اندک اندک که دلم غرق تو می شود ولی تو آن نیستی که دلم طلب می کند بلکه تو آن هستی که تقدیر رقم می زند. من طالب چشمانت و هزاران خوبی ات هستم ولی غافل از این که تو در چرخ گردون فقط ناجی قلب من خواهی بود. دخترم شقایق! بله بابا؟ چرا دم در ایستادی بیا داخل کارت دارم. باشه الان می یام. دوستت رفت؟ بله رفت بابا. شقایق دوان دوان وارد خانه شد چیه بابا چی شده نکنه اتفاقی افتاده؟! نه پدر من آره چرا اصلاً یک اتفاقی افتاده ولی اتفاق خوبی تو نگران نباش. شقایق بهت زده به مادرش نگاه می کرد رو به طرف پدر کرد بابا چی شده؟! باشه میگم

امروز یک نفر آمد شرکت گفت من آقای تاج هستم عموی آیدین همان پسری که تو می رفتی کلاس نقاشی. خب چیکار داشت بابا؟ راستش گفت: اگر امکان داره امشب برای خواستگاری بیایم منزل شما. تو چی گفتی بابا؟ راستش شقایق خیلی اصرار کرد پدر من! یعنی امشب می یان؟ بله امشب می یان؟ تو اون پسر را می شناسی؟ خب من یکبار اتفاقی توی پارک دیدم که داره نقاشی می کشه و مردم هم خوششون اومده بود من هم رفتم بینم که کارش چطوره بعدش هم که رفتم کلاس نقاشی کلاشش رو هم توی خانه شان برگزار کرد. مادرش رو هم دیدم. بابا آقا آیدین روی ویلچر هستش از دو پا فلج شده توی یک تصادف رانندگی. ولی به نظر میاد پسر خوبی باشه شقایق این جمله را زیر لب گفت و از والدینش خجالت کشید. پدرش سری تکان داد و گفت: می دونم عمویش امروز همه چیز رو بهم گفته تو چی می گویی خانمم؟ مادر شقایق ساکت بود نمی دونم خیلی مشکله که قبول کرد باید بینم چطور پسری هستش البته اگر خود شقایق بخواهد و راضی باشد. شقایق هنوز پریشان بود پیش خودش فکر کرد اگر حامد هم همین طور ابراز می کرد و مردانه جلو می آمد چقدر نظرش نسبت به او تغییر می کرد. براستی انسان همان طور که همیشه فکر می کند

برایش اتفاق نمی افتد. اصلاً انتظارش را نداشتم یعنی فکر نمی کردم که آیدین همچین تقاضایی بکند. دخترم شقایق جان بابا تو دختر منطقی هستی هیچ وقت ندیدم که احساسی برخورد کنی ازت خواهش می کنم سعی کنی بیشتر از گذشته منطقی باشی دخترم. ببین چطور پسری هستش حرفهایش را بشنو. اگر با افکار و احساسات و معیارهایت مغایر بود هیچ اجباری نیست. آقای سلطانی همسر عزیزم بهتر نیست برویم یکم به خونه برسیم بابا بزار این دختر ما بره به خودش برسه بیشتر هم فکر کنه؟

باشه موردی نیست برو دخترم. خانم من هم بروم میوه و شیرینی بخرم. باشه برو. مادر شقایق هم مشغول خانه داری شد تا تدارک شب را ببیند. شقایق رفت در اتاقش. کمد لباس را باز کرد تا بهترین لباس را برای امشب بپوشد نگاهی به تقویم دیواری اتاقش انداخت امشب اولین شب زمستان است باورم نمی شود که پاییز به این زودی با من وداع کرد.

یک لحظه از تو دور شدن باورش هم سخت بود

اما تازگی ها فهمیدم که دلم بی تو کیود شده بود

راستی خبری از آن قناری بال شکسته در کنج دیوار داری

به خدا دلم می سوزد خسته از این همه دلدادگی

تو ازم دوری به وسعت آسمان اما می دانم بر می گردی با کلام آشنا
شهر من این دیار زرین طاقت ندارد که ببند این جا مانده ام
همه به دور تو همچو رنگین کمان شاهد هستند تو با منی، آسمان
هر چند که خیلی دیر است برای خداحافظی دلم برای سلامی دوباره تنگ
می شود
من می خندم تا کسی نداند دلم پر از تاول شده از غصه هایم
روزی که بفهمی من بوده ام برای تو یواشکی دعا کردم به حال و روزم گریه
می کنی دستانم خالی تر از همیشه شده اما دلم هرگز خالی نمی شود .
ببین بی طاقت تر از گذشته ام .بی رنگ تر از همیشه و بی امید تر از فرداها .
ای وای بر من، بر من که ندانستم جگر سوخته ی تو را با شعله های خودم
به آتش کشیده ام اکنون از چشمه سار دلم آبی را برایت فراهم می کنم تا
بدانی من بدون کینه هستم .خدایا تو قرار بده این دلم را در سایه آرامشت
چون من این بنده ی نازک دل و ظریف احوال هستم .پاهایم خسته تر از
همیشه و چشمانم رسوای زمونست .وقتی به قبل تر فکر می کنم ندای تو را
هر لحظه می شنوم که با آهنگ صدای خویش گفتمی باز هم طاقت بیار .

عمر اگر هدیه بود تو آن را از من پس نگیر که شرمنده می شوم به تو
سیاهی تقدیم کنم. همه در دلخوشی خویش محبوس اند ولی ما از
دلخوشی گریزانیم. زندگی شرط دلباختگی نیست زندگی شهر آشوب نیست
زندگی به خدا عشق است کار دنیا خندیدن برای ماندن است اگر می
دانستیم که فرداها چه می شود به خود و عشق نیرنگ نمی زدیم اگر می
دانستیم که چراغ خانه کوتاه عمر است هرگز به بال شکسته ایی پشت نمی
کردیم. زندگی کن آره زندگی برای شکست دادن شکست ها زندگی کن
برای مداوای قلب ها و دلخوش کردن قناری ها آری تو می توانی تو از وجود
خود خود خدایی. تو لبخند شاپرک هستی تو قلب حقایق هستی تو نیاز
هستی می باشی و تداوم حیات زندگی ها. آری انسان با تو هستم اگر صدایم
را می شنوی این شاعرانه نیست خیال بافی نیست این سکوت دردی است
که اندوهناک است اگر من را کنار زنی به من پشت کنی به خودت پشت
کرده ایی چون من مثل توام عضوی از تو و در درون تو جای دارم. مثل
مسکین های دردمند اما عاشق عاشقی باش از شکست مأیوس نشو و به
دنبال پلی برای عبور باش.

بالاخره شب فرارسید. میهمانان در اتاق پذیرایی جمع شده بودند نگاه های حصار به همدیگر گره خورده بود. شقایق در آشپزخانه نشسته و مضطربانه به میز نهارخوری نگاه می کرد. عموی آیدین شروع به صحبت کرد. آقای سلطانی خیلی ببخشید که یک راست می روم سر اصل مطلب غرض از مزاحمت این بود اگر افتخار بدید و منت بر سر ما بگذارید آیدین را به غلامی قبول کنید راستش از محسنات شما بسیار تعریف کرده و خیلی خوشحال و خوش وقتم که امروز در میان شما هستم. ممنونم آقای تاج شما لطف دارید. راستش این برادرزاده ی ما یک چند سالی میشه که روی ویلچر هستن پدر خدا بیامرزشون توی تصادفی که به همراه آیدین بودند فوت می کنند و آیدین زنده ماند ولی روی ویلچر. آیدین از خجالت سرش را پایین انداخت و شرمسار شد دوست نداشت که بقیه به او ترحم کنند. قلبش به تپش افتاده بود. لحظه ها زودتر کنار بروید می خواهم عشق خود را زودتر ببینم. از کار تعریف کنید ایشان الان مشغول چه کاری هستند؟ راستش اصلاً اجازه بدید خود آقا آیدین بگویند بگو عمو جون حرف بزن خودت از شغلت بگو. آیدین نیمه نگاهی به عمویش می کند. با کسب اجازه از بزرگ تر ها! خواهش می کنم بفرمایید. همه سکوت اختیار کردند گوش های

شقایق هم به واقع در پذیرایی بود و می خواست ببیند که آیدین چطور صحبت می کند. راستش آقای سلطانی من قبل از این که این اتفاق برایم بیفتد کار تدریس در چند تا آموزشگاه را به عنوان مترجم و استاد نقاشی انجام داده ام بعد از این حادثه تصمیم گرفتم یک گالری بزنم و آن جا مشغول بشوم شکر خدا الان بی نیاز هستم. آیدین سریعاً سکوت اختیار کرد دوست نداشت که زیاد صحبت کند. پدر شقایق گفت: پس آقای تاج هنرمند هستند هنرمند به معنای واقعی. خواهش می کنم مچکرم، خیلی ممنون. مادر آیدین لبخندی زد و نگاهی به چهره ی مادر شقایق کرد و گفت: خانم سلطانی می شود دختر خانم تشریف بیارن. مادر شقایق گفت: بله حتماً. شقایق شقایق جان و از سر جای خودش بلند شد معذرت خواهی کوتاهی کرد و به طرف آشپزخانه رفت. تو که هنوز چای نریختی مادر جان. بزار خودم بریزم. در دل این دو کبوتر فقط انتظار بود و صبر خیلی وقت بود از دلشان رخت بر بسته بود. آیدین که کم طاقت تر از گذشته و شقایق کم کم داشت دل بسته ی او می شد و حتی ناتوانی آیدین را نادیده گرفت چون معتقد بود انسان کامل از لحاظ اخلاقی به انسانی که فقط از لحاظ

ظاهری سالم است ارجحیت دارد. بیا مادر این سینی چای رو بگیر و ببر من هم پشت سرت میام حواست باشه.

باشه مامان - فقط آیدین چطور بود به نظر شما؟ راستش پسر خوبیه به دلم نشست اما شقایق مامان می خواهی با کسی زندگی کنی که از لحاظ جسمانی ناتوان باشه؟! مامان تو رو خدا توی دلم را خالی نکن دوست ندارم این حرف ها را از زبان شما بشنوم. باشه مادر ببخشید بیا برویم. با ورود شقایق به داخل پذیرایی میهمانان از سرجایشان بلند شدند. قلب پسر جوان قصه ما به تپش افتاده بود و دلش به لرزه. تمام امید و آرزوهایش در آن شب خلاصه شده بود. گل عشق در وجودش خیلی وقت بود که جوانه زده و حالا با آمدن شقایق و جواب مثبت گرفتن بارور می شد. لحظه ایی که شقایق سینی چای را جلوی آیدین گرفت اشک در چشمان آیدین جمع شده بود و نگاه محبت آمیز پر از عشقی به گل وجودش انداخت و یکدفعه اشکش سرازیر شد. شقایق بغض کرده بود تمام حاضران تحت تأثیر قرار گرفته بودند سینی را روی میز گذاشت و سریعاً رفت دستمال برای آیدین آورد. دارید گریه می کنید چی شد؟ آقا آیدین تو رو خدا به من بگوید؟! هیچی من حتی توی خواب هم این لحظه را نمی دیدم فکر می کنم که همه چیز

یک دورغه یک شوخی اصلاً باور نمی کنم. گریه های آیدین طوری بود که همه ناراحت شدند حتی مادرش شروع به گریستن کرد. مادر شقایق سریعاً تا اوضاع را دید گفت: گریه شگون ندارد خانم تاج تو رو خدا گریه نکنید. همه منقلب شده بودند و از این که یک جوان چطور می توانست تا این حد عاشق باشد تعجب می کردند. بالاخره جلسه ی خواستگاری هر چه بود به پایان رسید دختر و پسر هم یک کلمه با همدیگر صحبت نکردند و قرار شد طی جلسه ای که بعداً از جانب خانواده ی شقایق تعیین می شد آن دو با همدیگر صحبت کنند. زندگی را می خواهم تنها با وجود تو. عشق را در لابه لای شبنم ها می جویم تنها با نگاه تو. ای ساقی می بریز که امشب عشاق به در خانه تو هجوم آورده اند و آوای خوش زندگی سر می دهند به دنبال پناهگاهی امن می گردند که باید تو به داد آن ها برسی. آیدین و عمویش به همراه مادر آیدین که زن میانسال قد بلند با رخی بسیار زیبا و متین بود وارد خانه شدند عمو علی کمک کرد تا آیدین وارد اتاق خویش شد در را بست. به سرعت به سراغ تابلوی شقایق رفت و شروع به گریستن کرد. تابلو را به قلب خود چسباند و خدا را به خاطر وجود این فرشته ی زیبا و مهربان هزار بار شکر گفت. عمو علی در را زد. بله عمو الان میام. در باز شد. دارید

می روید عمو جان؟ آره عمو باید بروم. خیلی ممنونم عمو جان به خاطر همه چیز به خاطر تمام زحمت هایی که برایم کشیدید. خواهش می کنم عمو این چه حرفیه تو مثل پسر خودم هستی فقط منتظر باش اگر خبری از طرف خانواده ی آقای سلطانی شد باهام تماس بگیر. قراره مادر شقایق به مادرت زنگ بزنه.

با رفتن عمو دوباره برگشتم و به تابلوی شقایق خیره شده بودم. زندگی با تو به معنای بهشت است. عشق در وجود تو همانند شعله سرکش است. اگر خواهی دلم را به روزگار بسپاری، هلاک آن روز می شوم تا روزگار را نبینم. صدای زنگ موبایل آیدین بود. الو بفرمایید! سلام شقایق هستم. سلام شقایق خانم حالتان چطوره؟ خوبم خیلی ممنون. بفرمایید! آقای آیدین شما چی فکر کردید که به خواستگاری من آمدید آخه مگه چقدر میگذره که شما من را می شناسید؟ هنوز ۲ ماه نشده خیلی زود تصمیم گرفتید که به خواستگاری بیایید؟ شقایق خانم چند لحظه اجازه بدهید با شما حرف دارم. بفرمایید گوش می دهم! راستش من واقعاً شیفته ی شما شده ام اگر هزار بار جواب شما منفی باشه ولی باز من از خواستگاری کردن شما دست بردار نیستم. شقایق کاملاً به حرف های آیدین گوش می داد در دلش این

پسر بزرگوار را تحسین می کرد قطره اشکی از گوشه چشمان آیدین سرازیر شد ولی هرگز ناامید و مأیوس نمی شد. شقایق در دلش می گفت اگر تو همان کسی باشی که من همیشه در دل و ذهنم داشتم خودم بهت خدمت می کنم اگر چه پا نداشته باشی. شقایق خانم تو رو خدا به صحبت هایم فکر کنی هر چه بگویند نه نمی گویم از صمیم قلب شما رو دوست دارم این حرفم از روی هوس نیست. شقایق خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد در همین حال مادر آیدین سر رسید و در زد وارد شد، پسرم اگر جواب خانواده آقای سلطانی مثبت باشد من نذر کرده ام که به پابوس امام رضا "ع" برویم. عشق در ودای زمان به دست فراموشی سپرده نمی شود. عشق آنست که دست از قلبت نکشی به هر کس لبخندی بزنی و از یاد خدا غافل نشوی. شقایق جا نمازش را پهن می کند تا نماز بخواند بغض بزرگی در راه گلویش سنگینی می کرد پس از نماز شروع به خواندن قرآن می کند و اشک چون سیلابی بی رحم از چشمانش سرازیر می شود به آیدین کم کم داشت علاقمند می شد ولی باور نمی کرد که او به راستی تا این حد شقایق را دوست داشته باشد انگار هدیه ایی گرانبها از جانب خدا بود که شقایق می بایست از او نگهداری کند. سیلاب گریه های شقایق تمامی نداشت و با

صدای بلند گفت: خدایا ازت می‌خواهم که این پسر را اگر واقعاً پسر خوبی
شفا بدهی. خدایا به حق قرآنت قسمت می‌دهم که آیدین را حفظ کن.
خدایا اگر شعله‌های عشق من را بلند کردی دلم را از گزند روزگار حفظ کن
که من طاقت دوری را ندارم. خدایا من را از تنهایی در بیابور ولی دوباره
تنهاییم نکن خودت بهتر صلاح می‌دانی به من رحم کن. شقایق مادر
نمیخواهی چیزی بخوری؟ شام که نخوردی حداقل بیا به چیزی توی دهن
بذار ضعف می‌کنی. باشه مامان الان میام. خدایا خودت رحم کن. خدایا از
تمام گناهانم بگذر. خدایا اگر آیدین لیاقت من را دارد و من هم لیاقت او را
دارم شرایط را برایم مهیا کن.

آیدین امروز به گالری نرفت از یک بابت خوشحال بود که به خواستگاری
شقایق رفته و از یک بابت هم ناراحت بود چرا که دکتر جوابش کرده بود و
اگر این موضوع را شقایق بفهمد چه عکس‌العملی را نشان خواهد داد. اگر
قرار باشد یک روز دیگر زنده باشم می‌خواهم در کنار عشق خودم باشم در
کنار او نفس بکشم و در کنار او جان بسپارم آری خدایا کمک کن من از
مردن نمی‌هراسم فقط دوست دارم بهار دلم با وجود شقایق شکوفا بشود و
زمستان عمرم با وجود او تاریک و سرد. آیدین کنار پنجره اتاقش رفت و

اشک از چشمانش سرازیر شد دستش را بر روی شیشه گذاشت سرش را پایین انداخت و همین که بر روی ویلچر نشسته بود اشک از چشمان سیاهش سرازیر می شد خدایا این چه سرنوشتیه فقط انتظار فقط دلهره فقط نگرانی خدایا شقایق را به من برسان . من همچون مسافری درون این مسیر تنگ و باریک سوار بر کالسه ی سرنوشت به سوی آینده ای مبهم . مرا از خودت نران که باغ دلم بدون وجود تو خزانی بیش نیست . دو روز به همین صورت گذشت و هیچ خبری از خانواده ی آقای سلطانی نشد . در دل آیدین آشوبی به پا شده بود ولی دم نمی زد . امیدش را هنوز از دست نداده بود . خدایا فصل زمستان شده و من مرگ درختان را می بینم همه جا از برف پوشیده شده خدایا به یک رنگی زمستان قسمت می دهم که دلم را خالی نکن و وجودم را بدون عشق عزیزم قرار مده این خلاء روحی ام فقط با وجود اوست که پر می شود .

در خوابم یا که بیداری	در پیله های پروازم یا کاملاً آزاد
در میان انبوه مسافران سرگشته	من شده ام زبانزد خاص و عام
روی پیشانی ام نوشته شده بود	تا ابد در انتظار عاشق
کی بود نوبت ما شاید	تسکینی باشد برای غم های دل

خالی از عشق نبود قلب ما ولی می خواستیم مرهمی، با دل آشنا

اما نبود بازم سرگشته شدیم

تا قیامت قسمت ما این است آواره باشیم.

تلفن شقایق به صدا در آمد متعجبانه نگاهش می کرد حامد بود. نگاهی به اطراف انداخت نمی خواست جوابش را بدهد سراسیمه روی تخت خوابش نشست. الو: سلام شقایق جان حامد هستم حالت خوبه؟ سلام حامد جان خیلی ممنون حالم خوبه. از اون روز که بهشت زهرا آمدی بهتر شدی؟ بله بهترم حالم خوبه تو چطوری؟! شقایق خواهش می کنم چند لحظه از خانه بیا بیرون توی ماشین نشستم می خواهم ببینمت! پیام بیرون؟ خواهش کردم. باشه چند لحظه صبر کن.

برف شروع به باریدن کرد همه جا تقریباً سفید پوش شده بود شقایق شال و کلاهش را پوشید نگاهی به آینه انداخت خدایش رنگ قرمز هم بهم خیلی میاد. یک روپوش بافتنی قرمز رنگ تنش کرد و موهای مشکی بلندش را دورن کلاه جای داد و از خانه بیرون زد. نگاهی به کوچه انداخت حامد از داخل اتومبیل برایش چراغ زد شقایق لبخند ظریفی زد و به طرف اتومبیل حامد گام برداشت وارد شد بوی سیگار تمام ماشین را فراگرفته بود آهنگ

ملایمی به گوش می رسید و عطر خوشی که همراه با دود سیگار فضا را اشغال کرده بود. حامد رو به شقایق کرد و گفت: سلام عزیزم حالت خوبه؟ سلام! انگار تو فکری، ناراحتی شقایق جان؟ نه ناراحت نیستم! من مزاحم هستم؟ شقایق نگاه به چشمان خمار حامد می کرد و گفت: تو مزاحم نیستی حامد فقط من می خواهم از تو بپرسم که این جا آمد!... حامد نگذاشت شقایق حرف بزند و ادامه داد باشه الان می روم. شقایق ناباورانه به حامد نگریست. من منظورم این نبود که! ... حامد اتومبیل را روشن کرد و شقایق مجبور شد که پیاده بشود اشک های حامد سرازیر شده بود. شقایق به اتومبیل حامد که در حال رفتن بود نگاه می کرد او حتی به حامد فرصت نداد که صحبت کند درددل کند شاید حرفی برای گفتن داشت بارها دلش را شکسته بود باز هم این کار را کرد. حامد در حالی که سعی داشت به شیشه ی عقب خیره شود اشک ها را پاک می کرد و بغض راه گلویش را بست در اتوبان بود پیاده شد و کنار پل رفت فریاد می زد خدا خدا خدا. تا شاید راه گلویش باز شود و صبرش بیشتر. حامد پسری خجالتی بود با این که یک ازدواج را گذرانده بود اما هنوز هم خجالتی و سر به زیر بود. مرتب رعایت حال طرف مقابل را می کرد با زیردستانش در شرکت بی آرایش

متین بود در صورت نیاز به بسیاری از کارمندان کمک مالی می کرد ولی دست زمانه با او یار نبود و تقدیر جور دیگری برایش رقم خورد. شقایق در اتاقش را بست و از یک بابت خوشحال بود که خانواده اش اون ساعت در خانه نبودند و ازیه بابت ناراحت که حامد چرا چیزی نگفت اگر کمی تأمل می کردم یه حرفی می زد. شقایق خیلی فکر می کرد تازه یادش افتاده بود که قرار بود یک روز به مؤسسه خیریه سری بزند اصلاً چرا تا حالا یادش نبود از بس که هر روز یک اتفاق می افتد زیر لب زمزمه می کرد و دنبال آدرس بود که از آیدین گرفته بود. آهان اینجاست پیداش کردم بهتره همین الان به آنجا بروم. سریعاً آژانس گرفت و در مؤسسه پیاده شد، از داخل ماشین نگاهی به سر در مؤسسه کرد و نامش را خواند مؤسسه خیریه توانا. پول راننده را داد و پیاده شد چترش را باز کرد و به داخل حیاط مؤسسه که پر از باغ و درخت و گل بود وارد شد.

شقایق به اکثر افرادی که آن جا بودند به دقت نگاه می کرد تقریباً جوان های پسر آنجا بودند که همگی به خاطر بی بضاعت بودن و نداشتن جا و مکان به آن جا پناه آورده بودند. وارد اتاق مدیریت شد همین که در راهرو قرار داشت از منشی پرسید: ببخشید مدیر اینجا نیستند؟ منشی که دختر

خانم جوانی به نظر می رسید گفت: علیک سلام. شقایق عذرخواهی کرد و گفت: ببخشید سلام. نه عزیزم. آقای مدیر صبح زود تشریف آوردند و خیلی زود رفتند. دوست داشتم ایشان را ملاقات کنم. حالا شما کارشان داشتید؟ بله با آقای ... شقایق این را گفت و منشی پاسخ داد: آقای بهرامی. بله با آقای بهرامی حضوراً کار داشتم و می خواستم ببینمشون. الان با آقای بهرامی تماس می گیرم اگر توانستند بیان منتظرشون باشید. راستی بگویم شما برای چه کاری تشریف آوردید؟ بفرمایید من می خواهم کمکی کرده باشم به مؤسسه. باشه. الو سلام آقای بهرامی حالتان خوبه!؟ یک خانم جوانی تشریف آوردند برای کمک به مؤسسه. باشه چشم خداحافظ. بفرمایید بنشینید الان آقای بهرامی تشریف می آورند. شقایق روی مبل در سالن انتظار نشست و داشت به گوشی موبایلش نگاه می کرد غرق در تفکر بود اعصابش از صبح خیلی ناراحت بود. نگاه به کیفش انداخت و زبیش را باز کرد خیالش راحت شده بود که دسته چکش همراهش بود. همین که سر شقایق پایین بود صدای قدم های مردی آمد که در را بست و وارد سالن انتظار شد. منشی بی اختیار بلند شد و گفت: بفرمایید خانم آقای بهرامی تشریف آوردند. شقایق سرش را بلند کرد و مردی که از قبل به دختر جوان

خیره شده و خشکش زده بود بی اختیارنگاه می کرد. شقایق تا بلند شد چشمش به چشمان حامد افتاد زبانش بند آمد و یادش رفت که برای چه آمده است. حامد همین طور به شقایق زل زده بود و شقایق به زحمت سلام کرد و حامد پاسخ داد: سلام بفرمایید داخل. شقایق با گام های سنگین وارد اتاق مدیریت شد و روحش هم خبر نداشت که این اتاق متعلق به اوست و این مؤسسه را خودش تأسیس کرده است. حتماً آیدین را هم می شناسد حتماً از خودش می پرسد که من چرا به اینجا آمده ام شاید از قبل اطلاع داشته ام که او اینجا است. خدایا نمی دانم چکار کنم بهتر است به روی خود نیآورم. بفرما بنشین شقایق جان. حالت خوبه من صبح زود قبل از این که پیام سراغت اینجا بودم و اصلاً نمی دانستم قرار است اینجا بیایی ولی اگر می دانستم اصلاً بیرون نمی رفتم در هر حال شرمنده هستم. شقایق به چشمان معصوم حامد نگاه می کرد و باورش نمی شد حامد چقدر بزرگوار است که به روی خودش نمی آورد. البته من آن قدر مشغله کاری دارم که گهگاهی به این جا سر می زنم. خب خانم خانما از خودت بگو عزیزم چقدر خوشحالم از این که تو را می بینم. راستش من اصلاً نمی دانستم که شما مدیر اینجا هستید. حالا ناراحتی؟ نه اصلاً، اصلاً به هیچ وجه. خب خانمی

صبح که حال ما رو گرفتی و نگذاشتی حرفم را بزنم. اول بگو کارت چیه که سر از این جا در آوردی؟ من آمده ام که شما این مبلغ چک را از من قبول بفرمایید. شقایق چک را نوشت و دست حامد داد. حامد نگاه به مبلغش کرد و گفت: فکر نمی کنی که این مبلغ زیاد باشد؟ شقایق چشمانش را در حالی که بست گفت: نه. باشه من قبول می کنم. راستی یه چیز دیگه این جا را کسی بهت معرفی کرد؟ آره ولی دوست ندارم بگویم کی بود!. باشه هر طور راحتی. حامد چک را در کشوی میزش قرار داد و از سر صندلی بلند شد آمد روبروی شقایق نشست و گفت: شقایق تو رو خدا این حرفی که بهت می زنم را سرسری نگیر. شقایق من دوست دارم تو همسر آینده ام باشی بعد از مریم دیگه نتوانستم کسی را به دلم راه بدهم ولی تو یه چیز دیگه ایی با همه فرق داری عزیزم شقایق فدایت بشوم قربانت بروم به خدا خیلی دوست دارم دلم را نشکن تو مرهم قلب شکسته ام هستی. به خدا هر کاری که بگویی برایت انجام می دهم بعد حامد دو دستش را روی سرش گذاشت روبروی شقایق زانو زد و گریه می کرد دیگر برایش غروری باقی نمانده بود احساس می کرد بدبخت ترین فرد در دنیاست عذاب بزرگی درونش حس می کرد اگر به شقایق نرسد چه می شود. شقایق جلوی پایش خم شد و

نگاهش کرد دستمالی از روی میز برداشت و به حامد داد تا اشکهایش را پاک کند خودش هم گریه می کرد فقط یک جمله گفت تو رو جون شقایق گریه نکن.

حامد مستقیم در چشمان معشوقه خود نگاه می کرد و فقط یک کلام گفت: باشه. هر دو از سر جایشان بلند شدند و شقایق گفت: حامد الان نمی توانم جواب تو را بدهم باید فکرکنم بزار یک مدت بگذرد؟ حامد سری به علامت تأیید تکان داد. خداحافظی کرد و رفت در را تا نیمه گذاشت و درنیمه در به حامد نگاه می کرد لبخند پرعشوه ایی زد و حامد چشمانش را روی هم قرار داد و بعد شقایق رفت ولی دلش برای حامد می سوخت اما واقعاً چه کار می بایست می کرد. تمام راه در اتومبیل به حامد فکر می کرد به این که واقعاً چقدر همسرش مریم را دوست داشته و با هم چقدر خوشبخت بودند زندگیشان رویایی بود و قلبشان هنوز هم با رفتن مریم انگار برای هم می تپد. وقتی به خانه رسید مادر شقایق که زنی زیبا و موقر بود و همین خصوصیت او باعث شده بود هر روز همسرش نسبت به او علاقمند تر شود به شقایق گفت: مادر جان چرا این قدر گرفته هستی. به

خانواده ی آقای تاج چه جوابی بدهیم؟ شقایق نگاه سردی به مادرش کرد و گفت: فعلاً می خواهم فکر کنم.

زندگی را می شود از نگاه تبسم آمیز کودکی جستجو کرد دل من هم به آن هوا می رود. خدایا کمکم کن. مادر شقایق در اتاق دخترش را باز کرد از لای در نگاهی به شقایق کرد / مادر جان شقایق عزیزم دوباره چت شده چرا یکدفعه تصمیمت عوض شده کسی باهات صحبت کرده چیزی شنیدی؟ شقایق بهت زده به مادر نگاه کرد و گفت: نمی دونم. نه فکر نکنم. عزیزم چرا جواب من را درست نمی دهی؟ مادر چون اگر چیزی شده به من بگو کجا رفته بودی؟ من که اوادم خانه نبودم؟ ببخشید بیرون بودم. مامان حالم مساعد نیست بگذار استراحت کنم. باشه مادر فقط به این هم فکر کن که باید هر چه سریعتر به خانواده ی آیدین جوابی بدهیم آن ها هم منتظر هستن طفلک این پسر بیچاره آن روز که اوامد خواستگاری و زد زیر گریه بعید می دونم این همه طاقت آورده باشد. باشه مادر. مامان رفت. شقایق روی تخت دراز کشید و زیر لب زمزمه کرد حامد آیدین، آیدین، حامد، خدایا خودت به دادم برس. پدر شقایق که اسمش سیاوش بود رسید و به همسرش سحر گفت: سحر جان شقایق کجاست؟ سلام. ببخشید عزیزم:

سلام. داخل اتاق رفته بهش گفتم که جوابش به خانواده تاج چیه؟ چیزی نگفت حالش گرفته نمی دونم از بیرون که اومده بود خسته و کسل به نظر می رسید. بگذار فعلاً راحت باشه بعد سر فرصت که بیدار شد باهاش صحبت می کنم. اما شقایق بیدار بود و به فرداها می اندیشید هوا بسیار سرد به نظر می آمد و انگار خودش را برای بارش برف آماده می کرد. غصه ها در دلم انبار شده اند و هر یک را می خواهم به دستان سنگدل زمستان بسپارم. اما نه بازم دلم نمی آید که زمستان را با آن حال و روزش غصه دار کنم. حیف این همه یک رنگی و سپیدی نیست. شقایق گذشته حتی ۱ ساعت پیش را برای خودش مروری کرد می خواست عشق حامد و آیدین را با هم مقایسه بکند. دوست دارم سریعاً به تصمیمی بگیرم نمی خواهم خودم را در این بلا تکلیفی قرار بدهم. ممکنه که حامد آیدین را بشناسد چون آیدین قبلاً گفته در آن مؤسسه به عنوان خیر نیکوکار شناخته شده و بسیاری از گالری ها و نمایشگاه هایی را که برگزار کرده پولش را با هدف کمک به نیازمندان آن مؤسسه گذاشته بود. حتماً حامد او را می شناسد خدا دارم کلافه می شوم حتماً آن دو با هم برخورد کرده اند من عشق هر دوی آن ها هستم حامد و آیدین. چقدر بد است که بین دو راهی قرار بگیری و نتوانی

مسیرت را پیدا کنی. این از هزاران شکنجه برایم بدتر است ولی چه می شود کرد باید یک راهی پیدا کنم باید هر طور که شده خودم را از منجلاب نجات بدهم. نباید به کسی چیزی بگویم تا خودم ته توی این قضیه را در بیاورم. آره این درست است هر طوری که شده از زبان آن دو باید درباره همدیگر تحقیق کنم.

نکند قصد دارند من را نابود کنند یا شاید هم دست به یکی کرده اند! نه بهتره که خودم را این قدر درگیر نکنم یه راهی پیدا کنم. دو روز گذشت و شقایق سعی کرد اصلاً بیرون نرود تا مبادا یک وقت چشمش به حامد بیفتد گوشه تلفن خود را خاموش کرد تا بهتر بتواند اندیشه کند. هر چه پدر و مادرش از او دلیل کارهایش را پرسیدند او فقط طفره می رفت و دلیلش را خستگی و بی حوصلگی عنوان می کرد. نمی توانست و نمی خواست که این مسئله را با خانواده اش در میان بگذارد. خنده ی زیبای زمستان با یک شاخه خشکیده ی تنه ی درخت را با هزاران گل در زیباترین مرغزارها عوض نمی کنم چون خودشان را عریان کرده اند تا به همه صداقت و خلوص نیتشان را ابراز کنند و بگویند ما تا آخرین نفس به این فصل وفاداریم. خدایا چقدر دوست دارم به کلاس نقاشی بروم دلم تنگ شده اما برای یک نفر یا

برای نقاشی؟ خودم هم تردید دارم. صدای آیفن خانه ی آقای سلطانی به صدا در آمد و پدرش به سوی آن شتافت. بله. سلام حال شما الان میام. با تعجب به سحر همسرش نگاه می کرد و گفت: عموی آیدین پشت دره؟ کتش را پوشید و به سوی در رفت در حیاط را باز کرد و پس از احوالپرسی و صحبت هایی که مادر شقایق نمی توانست از پشت پنجره بفهمد چه می گویند / خداحافظی کردند و پدر به داخل ساختمان وارد شد. چی شده عموی آیدین چه کار داشت؟ پدر روی مبل کنار شومینه نشست و گفت: خانواده آیدین خیلی ناراحت و پریشان هستند و این برادرزاده ی ما اصلاً خواب و خوراک نداره. حداقل آقای سلطانی اجازه بدهید با هم تلفنی صحبت کنند چرا دیگه کلاس نقاشی نمیاد؟ به خدا ما اصلاً شما را مجبور نمی کنیم، آیدین گفته: حتی اگر شده تا آخر عمرم هم منتظر جواب می مانم! تو چی بهشون گفتی؟ و در حالیکه سحر کنار همسرش نشست و به صورت او نگاه می کرد پدر گفت: من هم گفتم دخترم دارد فکر می کند باشد باهاش صحبت می کنم تا هر سریعتر به شما جواب بدهیم.

شقایق که تمام حرف های آن ها را شنید لحظه ای دوباره در فکر فرو رفت راست هم می گویند شاید تمام این فکرهای من خرافاتی بیش نباشند. بهتر است که جوان مردم را الکی منتظر نگذارم. بلند شد یک لحظه گوشی موبایلش را روشن کرد که ببیند آیا با او تماس گرفته است یا نه؟! ولی آیدین هیچ تماسی با او نداشته و این کار به حساب حجب و حیای او گذاشت. چه پسری است می توانست در تمام این مدت مرا با چرب زبانی خام کند ولی این کار را نکرد. حامد یکبار تماس گرفته و دو پیام عاشقانه فرستاده {شعله های عشق تو دیواره ی وجودم را سوزاند اگر قسمت همین است من طاقت خاکستر شدن را دارم به بهانه با تو بودن}. {روزی که تو را از میان شقایق های دنیا چیدم دانستم که تو عاشق ترینی.} چند بار سیما زنگ زده است و بقیه دوستان ولی دوباره گوشی را خاموش کرد و روی تخت خوابش انداخت.

صدای در اتاق / شقایق را به خود آورد بله؟ باباتوئی بیا داخل چرا در می زنی؟! سلام بابا خوبی؟ سلام عزیزم تو حالت خوبه؟ ممنونم. شقایق بابا اومدم راجه آیدین باهات صحبت کنم عزیزم. اجازه بدید امشب را هم فکر کنم فردا خودم بهتون اطلاع می دهم. باشه بابا قربون دخترم بروم عزیزم. شب

بخیر .شب بخیر باباجون .شقایق چراغ اتاق را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید بارش برف را از پنجره اتاق تماشا می کرد بلند شد پرده ها را کنار زد . تا بهتر آن ها را ببیند .همه حیاط سفید پوش و منظره ی حیات خانه شان زیباتر شده بود تمام درختان میزبان برف زمستانی شده بودند .به آلاچیق درون حیات نگریست که جایگاه خانواده و مهمانشان بود .اشکی ناخود آگاه از چشمانش سرازیر شد دلش گواهی عشقی را می داد که تا پایان عمر گریبانگیرش است . عشقی که انتظارش را می کشد و او به بیشتر شدن این انتظار هر لحظه دامن می زند .دلش هوای کسی را کرده بود کسی که خودش نمی دانست کیست ولی او هر لحظه به دختر جوان قصه ما نزدیک تر می شود و لرزه بر اندامش وارد می سازد .اشک را از گونه هایش پاک کرد ولی با دلهره ی درون قلبش می بایست چیکار کند .اگر قسمت عشق آیدین است باید خودم را برای آن لحظه که دست در دستانش می گذارم و به سوی منزلگاه عشق و خوشبختی قدم می نهیم آماده کنم .و تونل عشق را با قلبمان بسازیم و ریشه تک تک سلول های بدنمان را با نگاه ناب یکدیگر آبیاری کنیم آری عشق آیدین است که به من وجود می دهد عشق و نام اوست که بر قلبم رخنه کرده و نامش برای قلبم آشناست آری قلبم آن را

می طلبد و دست روی سینه ام می نهم و صدای تپش هایم که به شمارش افتاده را می شنوم به آینده می اندیشم . به چه فکر می کنی شقایق تو اکنون دیگر در این مسیر دو راهی قرار نداری تو به راه افتاده ای خیلی وقته تو / جاده ای را انتخاب کرده ای که آیدین در دور دستها منتظر توست منتظر چشمانت با دستانی به زیبایی بلور با موهایی که بلندای آبشاری است که آیدین آن را برای تو گرم کرده تا مبدا دستانت از سرما ببرد. خدایا مرا به این حال واگذار کن که دارم از تنفس عشق جان می گیرم در سوز صدای عاشقانه می شنوم و به هر کسی که می نگرم معنای زیبایی تولد دوباره را می بینم بی اختیار می خندم . به یاد اشک های بی گناه آیدین برای دلبستن به او اشک می ریزم دلم گواهی می دهد در این سبزه زار کنار کوه استقامت میان گل های شقایق عطر بوی تن تورا استشمام می کنم و من هم قول می دهم تا پای جان از وجود عشق تو نگهداری کنم به آن پایبند باشم و در نهانخانه ی دل به دلدار بسپارم .

بالاخره فردا شد و شقایق می بایست جوابی به پدر و مادرش بدهد تا بیش از این خانواده ی تاج را معطل نگذارد از اتاقش بیرون آمد و دوشی گرفت سر میز صبحانه نشست ، پدر و مادر اصلاً به روی خودشان نیاوردند . شقایق

همین که چای می نوشید زیر چشمی هم آنها را زیر نظر داشت ولی اصلاً رویش نمی شد کلمه ایی با آنها سخن بگوید. بالاخره پدر بلند شد کتتش را برداشت و از همسر و شقایق خداحافظی کرد با نگاهی به ساعتش اعلام کرد که خیلی دیرش شده و باید زودتر حرکت کند. پدر رفت در حال را بست و مادر نگاهی خیره به شقایق کرد و سپس گفت: دخترم دیشب خوب خوابیدی؟ بله خوب خوابیدم. ماما راستی من فکرهایم را درباره ی آیدین کردم. خب بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟ من تصمیم گرفتم که که چی دخترم؟ تو هر تصمیمی که بگیری من و بابات بهش احترام میذاریم. به خانواده ی تاج بگویند بیان خواستگاری البته من باید باهاش صحبت کنم ببینم نظرات و عقایدش چی هست. باشه مادر من شب با پدرت صحبت می کنم که همین امشب باهاشون تماس بگیره فقط دخترم فکر کردی به این مسأله که آیدین درسته هنرمنده، خیلی هم قشنگه، با احساسه، مؤدب و با وقاره ولی مادر این را هم در نظر داشته باش که آیدین یک معلوله، تو باید از اون مراقبت کنی. ماما خواهش می کنم راجب این مسأله صحبت نکن. شقایق قبلاً پاسخ ذهنش را با دلایل قلبش داده بود و این مورد اصلاً به چشمش نمی آمد احساس می کرد که ریشه های عشق آیدین این پسر

دوست داشتنی در وجودش لانه کرده و دوست نداشت کسی این موضوع را به میان بیاورد. باشه شقایق جان مادر من و بابات حرفی نداریم راستش مثل خانواده های دیگه ایی نیستیم که سخت گیری کنند مادر تو خودت خوب می دونی که خیلی خواستگار و خاطر خواه داری توی همین فامیل هم زیاد هستن ولی از اون وقتی که تو به همه جواب دادی همه با ما قهر کردند. می دونم ماما ولی معلولیت آیدین دلیل نمی شه. آره خیلی پسر فعالیه بیچاره در اول جوونی چه گرفتاری شد. امروز نرفتی باشگاه مادر؟ من چند روزه که نمی روم. پس چرا گوشی تلفنت را خاموش کردی؟ دوست نداشتم کسی مزاحم افکارم بشود. می خواستم حسابی با خودم خلوت کنم. شقایق مادر امروز وقت داری با همدیگر برویم خرید؟ آره بریم / من مدتی که با دختر قشنگم خرید نرفتم بریم هم لباس بخریم هم مایحتاج توی آشپزخانه؟! باشه ماما هزار بروم آماده بشوم. خودم هم مدتی که به بازار نرفتم خیلی کم و کسری دارم. باشه تا تو آماده بشوی من هم میز صبحانه را جمع کنم. و شقایق خوشحال و شاد رفت در اتاقش تا یک دست لباس هم برای روز خواستگاری بگیرد.

شقایق و مادرش سحر تا بعد از ظهر خرید می کردند و خسته و ناتوان به خانه برگشتند اما همین که مادرش داشت کلید را در در حیات می چرخاند شقایق بی تفاوت به خیابان می نگرست که /یکدفعه چشمش به حامد افتاد که در ماشین نشسته بود با آن چشمان جذاب و هیوایش مستقیم به چشمان شقایق خیره شده بود. بسیار ناراحت به نظر می رسید ولی شقایق سعی کرد که خودش را بی تفاوت جلوه دهد به نظر او این کارهای حامد اصلاً خوشایند نبود حامد یکباره پایش را روی پدال گاز فشار داد و به سرعت رد شد و مادرش زیر لب زمزمه کرد: گوشمان کر شد نمی شد یکم آهسته تر برانی در این خیابان فرعی؟! هر دو وارد خانه شدند مادر چراغ های اتاق را روشن کرد. هوا تقریباً گرفته بود انگار قصد داشت باران تندی ببارد خرید ها را در جای مخصوص جای دادند و مادرش یک دست لباس شیک و پارچه خریده بود و شقایق هم مانتوی بسیار زیبا به همراه صندل و شال و لباس مناسبی خریده بود. شب از راه رسید و شقایق همان طور که حدس می زد باران شدیدی در حال بارش بود. لیوانی پر از قهوه کرد و رفت در کنار پنجره ی اتاقش و پرده ها را کنار زد اتاقش تقریباً تاریک بود و کنار پنجره ایستاد بیرون را تماشا می کرد در حالی که بخار قهوه جلوی صورتش

برای لحظاتی احاطه می کرد شقایق گویا در آن لحظه به دنبال چیزی می گشت به قطرات باران که انگار حکایت از عشقی می گویند برایش رحمت می آورند حرف می زد دلش می خواست بداند الان آیدین چه حالی دارد و اگر امشب این خبر را بشنود چه واکنشی نشان خواهد داد.

حساب روزگار در این شب نقره ایی رفته است زدستم / به دنبال قطار زندگی در حرکتیم بدون مقصد

شریک لحظه های تنهایی من باش اگر

نارفتگی را از این روزگار یاد نگرفته

ای

من هر لحظه به یاد تو نفس می کشم

تا بیاموزم که چشمانم سهمی از باران

ندارند

آیدین جانماز را پهن کرد ولی بغض امانش را بریده بود که کلمات را ادا کند با توان و زحمت فراوان نمازش را خواند پس از آنکه آخرین سجده را کرد بر روی میزی که سجاده را روی آن می گذاشت هق هق گریه هایش بلند شد چنان گریه می کرد که دل هر کافری را به درد می آورد مادرش سراسیمه

وارد شد دلش نمی آمد خلوتش را با خدای خودش برهم بزند ولی طاقت نیاورد بغلش کرد و گفت: آیدین جان مادر به فدایت. تو رو روح بابات گریه نکن عزیزم چرا این قدر بی طاقتی می کنی من بهت قول می دهم همین امشب جوابی به ما می دهند صبور باش. مادر پیش مرگت بشه. اگر می دونستم از قبل که اینقدر این دختر را دوست داری مطمئن باش شب و روز می رفتم به التماسشان. عزیزم مادر گریه های فرزندش را با چادر نمازش پاک کرد و اندکی بعد که آرام شد از اتاقش خارج شد.

عموی آیدین از راه رسید با دیدن چهره ی غم آلود زن برادر خودش و آیدین حدس می زد که برای چه ناراحت هستند تصمیم گرفت که با خانواده ی سلطانی تماس بگیرد تا از نتیجه ی آن جلسه ی آشنایی آگاه شود. پس از موافقت آیدین تماس گرفت. قلب در سینه ی آیدین می کوبید و ابراز می کرد که جایش تنگ است و می خواهد به طرف یار برود وقتی پاسخ مثبت را از آقای سلطانی گرفت آیدین از خوشحالی بال درآورد و از عمو تشکر کرد عمو هم او را در آغوش گرفت غرق در بوسه کرد و هیچ خبری مسرت بخش تر از این برای آیدین نبود مادر جون بالاخره خدا جواب دعاها مون را داد در حالی که اشک در چشمان آیدین و مادرش حلقه زده

بود عمو از هر دوی آنها خداحافظی کرد و رفت. آیدین به اتاقش بازگشت و تابلوی شقایق را برداشت آن را بوسید دستی به روی تابلو کشید و بغض خود را فرو خورد نگران و مستأصل به نظر می رسید شاید به خاطر آن جواب آزمایش لعنتی بود امیدش تنها به خدا بود و بس. سجاده اش را پهن کرد و آرام و آرام بر روی مهر نماز اشک می ریخت مادر آیدین در اتاق را باز کرد وارد شد و گفت: پسرم اگر موافقی من با مادر شقایق تماس بگیرم و برای فردا شب قرار خواستگاری را بگذارم با عمو جان هم هماهنگ کرده ام. می ترسم پسرم، جگر گوشه ام تا وقتی که ازدواج کنه خدای ناکرده کور بشه مادر جون خودت رو کشتی از بس گریه کردی پسرم هر چه خواست خداست همان می شود. باشه مادر برو تماس بگیر من که از خدا می خواهم. مادر رفت و من زیر لب زمزمه می کردم وای به روزی که نباشم شقایق چه می کند ای خدا دلم برایش هر لحظه می سوزد.

مثل شعله ایی گرم و سوزان در میان دیدگانت بودم

تا ابد این آتش خود را برای تو نمایان خواهم کرد

کی می شود مانند همسر روی در روی هم باشیم

با زبانی آکنده از عشق یکدیگر را لبریز کنیم

قرار خواستگاری برای پنج شنبه همین هفته گذاشته شد. آیدین در پوست خود نمی گنجید اما فقط خدا از حال و روز او خبر داشت. بیشترین نگرانی او از بابت جواب آزمایشی بود که چند وقت پیش گرفته بود وای اگر شقایق بفهمد حتماً من را برای همیشه از ذهن و زندگیش حذف خواهد کرد. ولی این حق اوست که این موضوع را بفهمد او باید بداند. برف تندی می بارید و غم های آیدین را دو برابر می کرد هوای روز چهارشنبه تقریباً گرگ و میش بود آه که چقدر جای پدر خالیست پدر اصلاً نگران نباش چون به زودی پیش تو خواهیم آمد کاش همان موقع که تصادف کردیم با همدیگر می رفتیم و من در این دنیا نمی ماندم نمی خواهیم که این دختر را هم مثل خودم بدبخت کنم.

آیدین ویولن را برداشت و کنار پنجره رفت چنان سوزناک می نواخت که دل گنجشکانی که بر روی طاقچه ی پنجره زیر شاپ حیاط پناه آورده بودند را می سوزاند. مادر از راه رسید و گفت: آیدین شبه دیگه مادر تو توی این چند هفته کم تر با من حرف می زنی من هم دلم توی این خونه می گیرد. آیدین سرش را برگرداند و با چشمانی غم زده گفت: مادر جان نگران نباش من هم به زودی می روم پیش پدر ولی تا آن موقع دوست دارم که یک هم

زبان هم داشته باشی تا تنهاتر نشوی. منظورت چیه؟! خدا نکنه. چی میگی. به ارواح خاک پدرت اگر بخوای از این به بعد این حرف ها را بزنی.....آیدین نگذاشت مادرش ادامه دهد و هر دو دستش را با ویولن بالا برد و گفت: معذرت می خوام. ببخشید. فردا صبح آیدین به مادرش گفت: مامان من دارم میروم گالری شما کاری نداری؟ با کی میروی مادر؟! با آژانس. باشه مادر برو به سلامت. مادر آیدین از جایش برخاست و به دوست آیدین رضا تلفن کرد و بهش گفت: چرا آیدین این گونه رفتار می کند؟ پسر م رضا خودت خوب می دانی من این پسر م را چقدر دوست دارم تو اطلاع نداری که چرا چند وقته تو خودشه؟ زیاد حرف نمیزنه، خیلی ناامید شده؟! رضا به مادرش پاسخ داد: نه خانم مهرجو نه خاله جان من واقعاً نمی دانم شاید عاشق شده! عاشق که شده! واقعاً؟! بله؟! ای کلک خودش که چیزی نگفت! حتماً می خواسته بعداً بهت بگه! نمی دونم. به هر حال پسر م اگر فهمیدی که آیدین چرا این قدر ناراحته بهم اطلاع بده به خدا قسم به جان خودش که خیلی هم برام عزیزه ناراحتشم. باشه مادر چون ناراحت نباشید به روی چشم. خداحافظ. خدانگهدار. آهای ماهی های

مرده در این مرداب با لبانی خشکیده در حسرت یک قطره آب { من از آن یارم از آن آغوش از آن شعله های سرکش و خودجوش به دور هستم } .

فکر تو یک لحظه از کالبد ذهنم جدا نمی شود آه که تو من را تسخیر کرده ای و خودت خبر نداری . در این شب نقره ایی بر روی جزیره ی عشق خاطرات را مسرور می کنم تا در زمان تنهایی ام خزانه ایی پر را حمل کنم . یک شب از خنده هایت، یک شب از خوبی هایت یک شب از سکوتت و یک شب از عشقت سخن بگویم . آری تو دریچه ایی هستی پر نور با یک دنیا عشق و طلوع . و چشمان بی فروغ من حسرت یک نوازش تو بود . به خود چشمانت قسم از لحظه ی دیدار از طلوع عشق تا غروب سرنوشت دوستت خواهیم داشت تو تک ستاره ی قلبم هستی در این شب های سرد بی کسی .

تو در اوج قلبم شکفتی و من نسیم زیبای زندگی را در وجود تو در عطر پیراهنت استشمام می کنم .

این انتظار لعنتی به سر آمد و شب پنج شنبه از راه رسید آه بارالها من امروز بت زندگی ام را خواهم دید، خدایا من امشب چشمان زیبای معشوقم را که در پشت مژگان طلائیش پنهان شده را می بینم قلبم را نمی خواهم در سینه ام باشد به او تعلق دارد هر شب به بهانه ی این پیشکش آن را به تو

تقدیم می کنم و موهای همچو آبشارش را در دستانم نوازش کنم. شقایق من در بند تو اسیرم، من در دستان تو همچو پرنده ایی محبوسم، ولی این زندان را دوست دارم امشب از تو از بوی و رنگ تو سیراب می شوم. مراسم خواستگاری برگزار شد و شقایق و آیدین تصمیم گرفتند زندگی مشترکشان را هر چه زودتر شروع کنند. صحبت های آیدین چون از دل برخاسته می شد خیلی زود هم به دل شقایق نشست به نظر پسر مظلوم و مؤدبی می آمد در عین حال مهربان و پرتلاش. او به شقایق قول داد که زندگی اش را همان طور که شقایق بخواهد درست می کند و اگر روزی از او خسته شود آیدین سر به بیابان خواهد گذاشت. پس از رفتن میهمانان سحرخانم بسیار از مادر آیدین خوشش آمده بود و کلی ازش تعریف می کرد. پدر رو به دختر کرد و گفت: دخترم نظرت راجب به این عاشق پیشه چیست؟! فقط کم مانده که جانش را برایت دربیآورد. به نظر من شقایق لبخندی از سر رضایت داد و همان جا بود که آوای خوش زندگی سروده شد. ترنم دلنشین باران به همراه بوی عشق و راستی توأم شد و دو پرنده ی عاشق به سوی هم با بال های ظریف تا اوج در پرواز بودند. حسی بسیار غریب اما شیرین و دلنشین سر تا پای وجود شقایق را گرفته بود احساس کرد نیمه گمشده اش پیدا

شده و جفت خود در این سرا به او رسیده است. وای خدای من، همان دختری را پیدا کردم که عشق و علاقه اش را خودت در دلم هویدا کردی مرا از سرای بی کسی، بی پناهی نجات دادی امشب من به شقایق خودم رسیدم همان صورت زیبای و ماهی که معصومانه در تابلو به من نگاه می کند. همان شب خواستگاری قول و قرار نامزدی برای هفته ی بعدی گذاشته شد. آیدین به سختی با ویلچر به طرف پدر شقایق رفت و دست او را بوسید پدر هم صورت او را غرق بوسه کرد و به آیدین گفت: پسرم البته هر چند که من تا حالا پسری نداشته ام در واقع شقایق برایم هم حکم پسر را دارد و هم دختر. دوست دارم از این گل من به خوبی مراقبت کنی؟ آیدین اشک در چشمانش جمع شد و گفت: آقای سلطانی من اگر روزی او را از خودم رنجاندم به خدا خودم را زنده نخواهم گذاشت. این را مطمئن باشید. ممنونم پسرم. شقایق ندایی از درون خود شنید که به او گفت آیدین مرد رویاها و زندگی زمینی تو خواهد بود مطمئن باش.

پدرشقایق فردای مراسم خواستگاری به محلی که عموی آیدین آدرس منزل آن ها را داده بود رفت پس از پرس و جوی فراوان دیگر خیالش راحت شد که آیدین همان کسی است که شقایق دختر دردانه اش را خوشبخت میکند.

سر میز نهار سحر و دخترش شقایق نشسته بود پدر در اتاق خودش بود و هر چه صدایش کردند گفت: الان می آیم. شقایق مادر!؟ بله مادر جان! در حالی که هاله ی اشک چشمان مادرش را گرفته بود و بغض راه گلویش را بسته بود گفت: شقایق مادر تو رو خدا خوب فکرهایت را کردی ببین مادر آیدین با وضعیتی که دارد من واقعاً نگران خوشبختی و آینده ی تو هستم! می دونم مادر من هم این را می دانم اگر قرار باشد خوشبخت باشم فرقی نمی کند که همسرم سالم باشد یا معلول. در کاخ زندگی کنم یا در کلبه ایی فقیرانه. مادر من همین الان هم بسیار خوشبختم چون در کنار تو و بابا هستم. چی از این بالاتر. آقای سلطانی چی شد غذا یخ کرد؟ اومدم بابا شما بخورید منتظر نباشید، اینا چیه دستت؟ هدیست خانم! برای کی آنوقت؟! برای همسر عزیزم سحر و دختر گلم شقایق. وای بابا دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدید؟. سحر و شقایق طاقتشان سر رفت کادوها را باز کردند و مادر با دیدن یک سینه ریز بسیار شیک از نوع برلیان و شقایق هم با دیدن دستبند مروارید به وجد آمدند. شقایق از سر جایش بلند شد و رفت صورت پدر را غرق بوسه کرد و سحر هم گونه همسرش را بوسید عشق حتی در نگاه و نفس کشیدنشان موج می زد آرام روی صندلی ها جای گرفتند و با

ذوق و خنده مشغول شدند پدر گفت: من کاری نکردم دوست داشتم زودتر از اینها برایتان هدیه می گرفتم که الان دیدم فرصت خوبیست همین کار را کردم امیدوارم راضی باشید. الهی من قربون تو پدر نازنین برم که این قدر مهربونی فدات بشم. پس از صرف نهار شقایق ظرف ها را به کمک مادرش شست و به اتاق خوابش رجوع کرد. مادر و پدر هم هر دو به اتاق استراحتشان می رفتند. شقایق نگاهی کرد و دید گوشی موبایلش زنگ می خورد نگاه کرد، آیدین بود. الو. سلام به بهترین و خوشبخت ترین گل روی زمین شقایق همیشه عاشق. سلام حالت خوبه؟ خوبم. راستش شقایق جان تماس گرفتم حالت رو بپرسم خوبی پدر و مادرت چطورند؟ همه خوبن آیدین جان مادر و عموت چطورند؟ اونا هم خوبن. صدای آیدین دل شقایق را می لرزاند. احساس می کرد تمام تنش بی حس می شوند بی خود نیست که می گویند قدرت عشق. شقایق کجایی. الو؟ همین جا بگو گوش می کنم! چیه انگار ناراحتی؟ نه به خدا اتفاقاً خیلی هم خوشحالم. خب خدا رو شکر. میگم خانم خانوما دیگه کلاس نمیای حسابی ما رو از نون خوردن انداختی؟! واقعاً از نون خوردن افتادی؟! البته اصراری هم نیست اگر دوست داری بهتر است وقتی عقد کردیم بیای تا راحت تر باشی؟ شقایق که قند در

دلش آب شده بود دستانش می لرزید. آره فکر کنم اون موقع پیام بهتره . شقایق به خدا دلم برات یک ذره شده کی میشه که زن قانونی ام بشوی؟! آیدین جان این قدر بی تابی نکن، آخر مگر می شود تو فقط یک بار من رو در پارک دیدی این همه عاشق و شیفته شدی؟! شقایق به خدا همون یک بار برای تمام عمرم بس بود شاید باور نکنی ولی من تو را از سال ها قبل در ذهنم گنجانده بودم و همیشه دنبال یک نشونی بودم یک چیزی که باعث شود من متوجه بشوم تو همان هستی که آرزو داشته ام . شقایق از صحبت های آیدین لذت می برد چون تمام این حرف ها را در خیال و اوهام و در رمان ها خوانده بود شاید هر کسی هم که جای او بود باور نمی کرد که آیدین جدی بگوید البته گذر زمان همه چیز را برای او آشکار خواهد کرد . سکوت شقایق پشت خط تلفن آیدین را نگران کرد عزیزم، عشقم شقایقم کجایی خانومی چرا سکوت کردی چی شده ؟ اشک از چشمان شقایق سرازیر شد و مهمان گونه هایش . آیدین صدای گریه هایش را فهمید و خیلی فوری گفت : زندگی من چرا گریه می کنی ؟ چی شده جون آیدین گریه نکن من حرف بدی که نزدم .؟ نه تو حرف بدی نزدی . ناراحتم، نگرانم از آینده اینکه تو واقعاً همان کسی هستی که من آرزو داشتم و خدا تو را سر راه من قرار

داده نمی دانم آیدین به خدا گیج شدم؟. شقایق جان قول بهت می دم نزارم
آب توی دلت تکان بخوره. به خدا آرامشی در زندگی برایت فراهم می کنم
که اصلاً فکر نکنی از خانواده ات جدا شدی به روح پدرم قسم شقایق .
شقایق سعی داشت جو ناراحت کننده ایی را که درست کرده بود از بین ببرد
ناگهان گفت :راستی آیدین من اون روز به همون مؤسسه رفتم !ِ راستی
رفتی خوب کاری کردی عزیزم الهی فدایت بشوم با حامد بهرامی مدیر اون
مؤسسه صحبت کردی؟ آره اتفاقاً دیدمش کلی تشکر کرد .تو اون رو می
شناسی؟ !آره آقای بهرامی از دوستانم هستن خیلی پسر خوبیه مهربان و
دست و دل باز یک روز با همدیگر به دیدنش می رویم .شقایق گفت :باشه
من هم خوشحال می شوم .پس از خداحافظی و قطع تلفن شقایق
چشمانش را بست و به خواب عمیقی رفت در میان گندمزار می دوید و هوا
بارانی و سرد شده بود در حالی که فریاد می زد خدایا کمکم کن رعد و برق
سهمگینی گوشه ی آسمان را شکافت .نشست دستانش را دور سرش گرفت
و فریاد می کشید شروع به دویدن می کرد اما هر چه می رفت خودش نمی
دانست برای چه می دود .کابوسی وحشتناک یا شاید هم به دنبال کسی بود
صدایی از پشت سرش شنید شقایق با من بیا/ برگشت موهای خود را از

روی صورتش کنار زد و دید آیدین در آن دور دست ها به او نگاه می کند، او را صدا می زند دوباره شروع به دویدن کرد آیدین صبر کن دارم میام، / شقایق من رو دارند می برند من نمی خوام باهاشون بروم تو رو خدا کمک کن / آیدین کجا میروی دارم میام؟ شقایق دوستت دارم شقایق این را بدان دوستت دارم. در حالیکه آیدین ضجه می زد و از شقایق طلب کمک می کرد دو نفر سیاه پوش با قد و قامت بلند هر دو دست آیدین را گرفته بودند و می بردند و شقایق التماس می کرد کجا میبریدش ولی بی فایده بود. ناگهان از سر جایش بلند شد به هوا نگریست. تازه سر شب بود و او یکدفعه به خوابی عمیق فرو رفته بود انگار صدای آیدین مثل لالایی بود برایش. دو هفته ی دیگر قرار نامزدی و عقد و عروسی گذاشته شده بود روزها پی در پی می گذشتند و شقایق و آیدین به همراه مادرانشان به خرید می رفتند شقایق اوایل کمی برایش سخت بود که آیدین این پسر دوست داشتنی و شیرین به این زیبایی و متین سر ویلچر است معذب بود و آیدین این را به خوبی فهمید تقریباً وقت نهار شده بود به رستورانی رفتند آیدین و شقایق جداگانه نشستند. نه مادر جون شما بهتره جدا باشید جوون هستید شاید بخواهید حرفی بزنید / پس با اجازه ی خانم سلطانی و مادر ما می رویم میز

کناری می نشینیم این همه ادب و احترام آیدین نسبت به خانواده ام برایم جالب بود. به چشمان شقایق زل زده بود اشک در چشمانش نشست با بغضی بی رحم که راه گلویش را بسته بود به چشمان او نگاه می کرد عزیزم شقایق جان تو رویت نمی شود با من در مکان های عمومی باشی و راه بروی درسته؟ شقایق فوراً به آیدین جواب داد: نه نه اصلاً این طور نیست. چرا من مطمئن هستم بگو به جان آیدین! شقایق سرش را پایین انداخت و احساس شرم و خجالت می کرد چون داشت به کسی که خیلی دوستش می داشت دروغ می گفت. آیدین ببخشید عزیزم می دونی که بهت علاقه پیدا کرده ام خیلی زیاد. شاید این اوایل یکم برایم مشکل باشد بعداً عادی می شود. قطره اشکی از مژگان نافذ آیدین سرازیر شد و روی دستش چکید. تو داری گریه می کنی؟ نه چشمانم سوز می زند مهم نیست. اصلاً بگذریم نهار چی میل دارید عشق من؟ بگذار منو را نگاه کنم. پیش خدمت نزدیک شد سفارش های لازم را گرفت و سپس رفت. آیدین تو می دونستی من گل شقایق رو خیلی دوست دارم؟ واقعاً!؟ ببخشید من برای تو گل مریم آورده ام فکر کردم با رز قرمز آمیخته شود دوست داری. البته که دوست دارم. ولی گل شقایق یک چیز دیگس. نظرت راجع به مهریه چیه شقایق؟ من مهریه رو

چهارده تا شاخه گل شقایق می گذارم دیگر هیچ .همین؟! آره اگر قرار باشد که خوشبخت باشیم همین برایم کافی است .نه من این رو قبول ندارم شقایق تو داری چی کار می کنی یکم فکر کن دختر؟! آیدین خواهش می کنم .باشه لبخند ملیح آیدین و بستن چشمانش یک بار دیگر قلب شقایق را به لرزه انداخت .تو دریایی / من در کنارت فانوس می شوم در میان هزاران دیو زشت من فرشته ایی مهربان می شوم، آه تو به راستی فرشته ایی یا من تو را این گونه می بینم خدا می داند که چه زیبا می شوی در آغوشم .فردا مراسم نامزدی و عقدکنان شقایق با پسر قصه ی ما آیدین است تمام حیاط و باغ خانه ی آقای سلطانی چراغانی شد .مادربزرگ شقایق ساعتی پیش از شمال رسیده بود تمام مهمان ها فردا به منزل آقای سلطانی مشرف می شوند .تمام صندلی ها توسط دو تا کارگر در حیاط و ایوان چیده شده بودند. مهمان های شقایق زیاد نبودند چون اکثر اقوامشان خارج از ایران به سر می برند .مادر جون من دوست دارم آقای داماد را ببینم؟! راستش مامان جون الان که نمیاد رفته خونه صبح اینجا بود .خب زنگ بزن بیاد؟! ممکنه کار داشته باشه !شقایق به طرف تلفن رفت وای اگر مادربزرگش می فهمید که آیدین سر ویلچر است حتماً یک دعوای درست و حسابی به راه می اندازد و

مجلس را به هم می ریزد. باشه الان تماس می گیرم اگر کار نداشت بیاید .
آخه چون به خواستگاری پسر خاله اش جواب منفی داده بود مادر جون
شدیداً ناراحت شد . و تا مدت ها با آنها قهر بود . به طرف اتاقش رفت در را
بست به آیدین زنگ زد ولی سعی کرد درباره ی آمدنش به خانه ی آنها
حرفی نزند تا فردا . الو سلام عشق من ! سلام به روی ماهت عزیزم . حالت
خوبه ! خوبم ممنون !؟ چرا صدات گرفته طوری شده !؟ مادر بزرگم اینجاست !
سلام من رو بهش برسون ؟ ! راستش آیدین جان اگر بفهمه ! چی رو ؟
هیچی ولش کن ! نه صبر کن شقایق چی رو بفهمه ؟ ! این که من سر ویلچر
هستم ؟ ! آره : الان خودم میام اونجا . نه خواهش می کنم آیدین نیا اینجا
فعلاً . عزیزم شقایق جان دوست داری فردا جشنمون به هم بریزه ! نه دوست
ندارم آیدین . خب باشه الان میام . باشه منتظرت هستم / خداحافظی .
شقایق به طرف هال رفت و مادر جون را دید گفت : الان میاد مادر جون .
باشه مادر من هم مشتاق هستم او را ببینم . شقایق به طرف گوشی موبایلش
رفت که آیدین پیام داده بود : عزیزم نگران نباش گلم یه وقت توی فکر نری
ها الان میام . صدای آیفون شقایق را به سمت آن کشاند : بله ؟ ! بله و بلا
ماییم مریم و ریحانه / نیلوفر هم تو راهه . بیاین داخل . دوستان شقایق با

سرو صدا وارد شدند و او را در آغوش گرفتند عزیز دلم فدات بشم بالاخره تسلیم شدی به یکی جواب دادی ها .تسلیم چیه، عاشق شدم .شقایق به خدا خیلی دوست دارم ببینمش این آقای خوشبخت کجاست؟ الان میاد تو راهه .نیلوفر گفت :شقایق حداقل بگو اسمش چیه؟ آیدین اسمش آیدین . وای اسمش هم خیلی قشنگه .عکسی ازش داری نشون بدی؟! نه ندارم بچه ها .وای چقدر صحبت می کنید پس از احوال پرسى بچه ها با آقای سلطانی و همسرش و مادر بزرگ شقایق دوستانش به طرف اتاق شقایق رفتند . شقایق هم چنان استرس داشت نمی دانست که اگر دوستانش و مادر بزرگ همسر آینده ی او را ببینند چه واکنشی نشان می دهند ولی ته دلش قرص بود از اینکه آیدین همان مرد رویاهایش بود .زنگ خانه به صدا درآمد بچه ها جیغی کشیدند و از اتاق بیرون آمدند شقایق وارد هال شد ولی پدرش گفت: بابا خودم در را باز می کنم .آیدین به همراه دوستش رضا وارد حیاط شدند .شقایق عجب همسری داری هم قیافه دارد هم خوش تیپه !می دانست بچه ها رضا را می گویند و او را با آیدین اشتباهی گرفته اند} .اون که سر ویلچره همسر منه .{چی می گی همون آقای که خیلی قشنگه سر ویلچره شوهرته شقایق؟! آره بچه ها /بهت زده نگاهش می کردند!چرا

اینجوری نگاه می کنید آیدین اومد چرا این قیافه رو گرفتید زودتر به خودتان بیایید که الان می فهمه .آیدین وارد ساختمان شد و رضا و پدر شقایق همراهش بودند پدر شقایق گفت :معرفی می کنم آیدین که فردا قراره همسر رسمی شقایق دخترم بشه .سلام به همگی .دوستان شقایق یکی یکی سلام و احوال پرسی کردند و مادر شقایق سحر خانم هم به جلو آمد و تعارف کرد که وارد بشوند .مادربزرگ شقایق در حالی که دستانش را با حوله خشک می کرد به طرف جلو آمد .ببینم همسر شقایق کیه؟! اول فکر کرد رضا دوست آیدین نامزده شقایقه ولی وقتی فهمید که همان پسری که بر روی ویلچر تکیه داده و مظلوم و مهربان به نظر می رسد قراره شوهر شقایق شود چنان بر سر پدر و مادر شقایق داد و بیداد کرد و در آخر کیفیتش را برداشت پسرم این همان کسیه که قراره همسر شقایق بشه؟! تو واقعاً به خواستگاری سامان جواب منفی دادی که دخترت رو دست این آدم ناقص بسپاری؟! دوستان شقایق / نیلوفر، ریحانه و مریم بهت زده به مادربزرگ با چشمانی غمبار نگاه می کردند شقایق گریه کنان به طرف اتاقش رفت .پدر به سرعت رفت تا شاید مادربزرگ را متقاعد کند ولی فایده ایی نداشت . چنان آبروریزی شد که بی فایده بود .سحر خانم به دوست آیدین تعارف

کرد که بنشیند در حالی که اشک از چشمانش سرازیر می شد به طرف آشپزخانه رفت. دوستان شقایق وارد اتاقش آمدند او را در آغوش گرفتند و هر کدام یک چیزی می گفتند. اشکال نداره عزیزم، خودت رو ناراحت نکن. من واقعاً نمی دونستم که شوهرتوئه شقایق جان. با تمام شدن جمله ی نیلوفر مریم گفت: حالا کلک چقدر دوستش داری؟ شقایق اشک هایش را پاک کرد و گفت: خیلی زیاد، خیلی، عاشقشم. پس باید بیخیال این حرف ها باشی گلم. مادر شقایق وارد شد و گفت: بچه ها بیاید شربت، میوه. نیلوفر و ریحانه رفتند. مریم پرسید: شقایق پس همان پسری که گفتی اون که اسمش حامد بود آره اسمش حامد بود چی؟ من آیدین رو پسند کردم نه حامد را. چون به نظرم آیدین خیلی پسر بزرگواریه، هر چند که حامد هم پسر خوبیه. مریم جان تو برو، گلویی تازه کن من الان میام! باشه پس زودتر بیا در این حال آیدین در زد مریم در را باز کرد و با جمله ی بفرمایید داخل شقایق منتظر شماست بیرون رفت. بیا تو آیدین جان. آیدین با دیدن قیافه ی شقایق و اشک هایش بر روی گونه و چشمان خیسش بهش نزدیک تر شد عروس رویاهای من چرا گریه می کنی؟ با کمک شقایق روی تختش نشست و به چشمان معصوم آیدین نگاه می کرد. بدرت گفت: پیام پیشت.

یعنی تو نمی خواستی بیای و اشک از گونه های شقایق سرازیر شد؟ البته که دوست داشتم پیام ولی منتظر اجازه ی پدرت بودم آخه روم نمی شد که پیام .چرا گریه می کنی شقایق؟ به چشمان معبودش زل زده بود و اشک هایش را نگاه میکرد که چگونه از چشمانش سرازیر می شد انگار خنجری به قلب آیدین میزدند . وای لحظات که با من بیگانه شده اید زود بگذرید که میخواهم با تک گل باغ عشقم یکی شوم.

گریه هایت مرا به سلاح خانه ی عشق میبرند اما برایم شیرین است زیرا لحظه ی وصال نزدیک است. شقایق عاشقانه آیدین را می پرستید و در دلش او را تحسین می کرد به طوری که عیب آیدین اصلاً به نظرش نمی آمد .بهتره بریم بیرون که بقیه هم منتظرمون هستن شقایق بلند شد و خودش را در آینه نگاه کرد.

با آیدین از اتاق بیرون آمد و در بین جمع قرار گرفتند .برای زندگی کردن فرصت را غنیمت بشمار در تاریکی و ظلمت به دنبال عشق فرهاد باش . روزگارگر زود میگذرد گله و شکوه نکن که عشق تا نباشد آدمی خالی و پوچ

است. هر فرمان که می بریم با اراده ی خودت است پس سعی کن آن را برگزینی که در خیالت به انتظارش نشستی. روز عقدکنان آیدین و شقایق فرا رسید. شقایق به آرایشگاه رفت. سفره عقدشان بسیار با شکوه تزئین شده بود به طوری که تمام سالن پذیرایی را گرفته بود مهمان ها هر کدام وارد شده بودند و تبریک می گفتند. مادر شقایق دو تا خدمتکار را گفته بود بیایند تا کارها را انجام بدهند و دوستان شقایق هر کدام وارد شدند البته هر چند که خود شقایق دوست داشت مراسم خیلی ساده برگزار بشود ولی اصرارهای آیدین و پدر و مادرش بالاخره او را هم متقاعد ساخت. عاقد قرار بود ساعت ۶ بیاید ولی شقایق تقریباً ساعت ۳ به همراه مادرش از آرایشگاه برگشت به اتاق خودش رفت کمی دلش گرفته بود با دیدن دوستانش خیلی خوشحال شد از مادر سراغ اقوامش را گرفت ولی مادر گفت: انگار مادر بزرگش نگذاشته کسی بیاید فقط دایی جلال آمده. شقایق می دانست که مادر و پدرش هم از ته دل ناراحت هستند ولی به روی خودشان نمی آورند اما این را هم در نظر داشتند که آیدین واقعاً پسری است که برازندگی شقایق را دارد. موزیک ملایمی فضا را پر کرده بود و میهمانان از خودشان پذیرایی می کردند. مریم و نیلوفر مرتب از شقایق درباره ی احساسش و

الان چه حالی دارد می پرسیدند کجا آرایشگاه رفته و چقدر امشب ماه شده است. وقتی دلیل پوشیدن لباس عروس آبی را از او پرسیدند: شقایق گفت: آیدین رنگ آبی را خیلی دوست دارد. میگه واقعاً بهت میاد. رضا به پهلوی آیدین زد: هی کجایی الان چه حسی داری از استرس و اضطراب و خوشحالی تو هوا پرواز می کنی آره رفیق؟ آره رضا به خدا دل توی دلم نیست نفسم بند آمده دوست دارم الان بروم پیش شقایق ولی مگر می شود توی این جمعیت. بسیاری از بستگان آقای تاج، همسایه ها و آشنایان آقای سلطانی در شرکت آمده بودند ولی از اقوام شقایق فقط دوستانش و دایی آمده بودند بقیه هم انگار قهر کرده بودند. میگم آیدین اسم اون دوست شقایق خانم چیه که خیلی خجالتیه و چشمش سبزه؟ آیدین زیرچشمی به رضا نگاه می کرد و گفت: به تو چه! نه جان رضا بگو اسمش چیه؟ فکر کنم نیلوفر رو میگی؟! عجب اسم قشنگی داره. خب حالا منظورت چیه؟! میخوای ما بلند شیم تو بنشین جای من! نه بابا من قصد بدی نداشتم خودت هم خوب می دونی که من از هر کسی خوشم نمی آید. جان من به شقایق خانم بگو باهاش صحبت کنه راجب من! باشد اول بزار خر من از روی پل رد بشه بعداً تو بیا.

لحظه های حساسی بود عاقد آمد و آن دو کبوتر عاشق را به عقد هم در آورد. حلقه های بسیار زیبایی که چشم هر بیننده ایی را به خود خیره می کرد در دستان شقایق و آیدین جای گرفت. همه یک صدا دست می زدند و تبریک می گفتند. آن ها در پوست خود نمی گنجیدند. بر سرشان گل و نقل و پول پخش می کردند. موزیک ملایمی فضا را پر کرد و از حلقه ی گل های مریم رد می شدند. لحظات /لحظات عشق بود، دوست داشتن، آرامش و شادی. دوستان یکی یکی به وی تبریک می گفتند. عجب فضای رمانتیک و رویایی بود به ابتکار فیلمبردار تمام حیاط از شعله های آتش که به صورت موازی دور فرش قرمز را پر کرده بودند احاطه شده بود. تمام حیاط با دسته گل های قرمز و سفید پر شده بود یک اتاق را کاملاً از پر قرمز و سفید و گل های رز قرمز پر کرده بودند مخصوص عکس های عروس و داماد. فیلمبردار آن ها را دعوت کرد تا در اتاق بیایند و رفت تا تمام شمع ها را بیاورد. در این حین آیدین بر روی زمین نشست و در دستان ظریف شقایق را در دست گرفته بود شقایق با لباس آبی بسیار زیبایی به همراه توری که به عنوان شیفون او بود بر روی پرها و گل های رویایی اتاق دراز شد و چشمانش را بست و آیدین آرام بوسه ای بر چشمان

عروس رویایی گذاشت. از حق نگذریم عین پری دریایی شده بود چقدر این عروس داماد امشب زیبا جلوه کردند هنوز فیلمبردار نیامده بود. آیدین در گوش شقایق زمزمه کرد قول می دهم به این شب مقدس قسم که خوشبختت کنم عروس من. من هم قول می دهم قسم می خورم که بهترین عروس رویاهایت باشم. فیلمبردار در زد هر دو نشسته بودند، وارد شد و تمام شمع ها را روی زمین گذاشت هر کدام از آن ها همانند قلبی قرمز و بزرگ بود که می بایست دور تا دور اتاق می گذاشتند هر دو شروع کردند به روشن کردن و فیلمبردار خانم مهران نام داشت با اشتیاق به آن ها نگاه می کرد. از دیدگانشان عشق لبریز بود و از دستانش گرمی و محبت. شقایق هر کدام را که روشن می کرد به خانم مهران می داد و او تمام فضا را پر از شمع های قرمز می کرد دیوارهای اتاق با کاغذ دیواری مشکی و نمای چوبی تزئین شده بود. کلبه ی عشاق شده بود. شقایق به آیدین گفت: ای کاش این لحظات، این دقایق، این ثانیه ها هرگز تمام نشود. خانم مهران که از این همه دل بستگی به وجد آمده بود گفت: بچه ها راستی می دونستید که امروز روز ولنتاین روز عشاقه؟! واقعاً بهتون تبریک میگم عجب حسن تصادفی.

خیلی ممنونم. آیدین سر از پا نمی شناخت حتی جلوی فیلمبردار، آن ها قربان صدقه همدیگر می رفتند و یکدیگر را غرق بوسه می کردند.

به درخواست شقایق این مراسم هم عقد آنان بود و هم مراسم ازدواجشان . بالاخره عکاس عکس ها را گرفت آن دو پرستوی عاشق اصلاً دوست نداشتند از اتاق عشق، خلوتگاه یار بیرون بیایند ولی تصمیم گرفتند تا بیرون رفتن و خداحافظی از مهمان ها اتاق را ترک کنند . ای وای شقایق کجا بودی خیلی دنبالت گشتم عزیزم دیگر هوا داره غروب می شه ما کلی بدون شما زدیم و رقصیدیم پس شما کجا بودید؟! رفته بودیم عکس بگیریم . بچه ها یک لحظه صبر کنید الان میام . به طرف آیدین رفت که در زیر پلکان طبقه بالا در راهرویی ایستاده بود . شقایق بیا کارت دارم ! بله چی شده؟! شقایق اون دوستت نیلوفر مجرده؟! آره واسه چی؟ راستش رضا خیلی خوشش اومده ازش از من خواست که باهات صحبت کنم بری به نیلوفر خانم راجب رضا صحبت کنی؟! یعنی از من می خوای از طرف رضا از نیلوفر خواستگاری کنم؟! آره خواهش می کنم این کار را بکن . بزار برای بعد آیدین جان الان می خوان برن؟ شقایق این رضایی که من میشناسم الان خودش رو میکشه بهتره تا خودش رو با دوستت

صحبت کنی .باشه الان می روم بهش میگم فقط این که نیلوفر پیش
عمویش زندگی می کنه پدر و مادر نداره !یعنی چی؟ یعنی این که مردن؟
آره دو سال پیش فوت کردن توی یک حادثه رانندگی .برم به رضا بگم تو
فعلاً صبر کن .ببینم چی می گه .رضا جان بیا اینجا !چیه چی شده آیدین
به شقایق خانم گفتی؟ !آره ولی می خواستم بهت بگم لیلی جانم خانواده
ایبی نداره پیش عموش زندگی می کند پدر و مادرش توی یک تصادف فوت
کردند .رضا بدون تأملی گفت :خدا رحمتشون کنه چرا ایستادی برای همین
صبر کردید بابا برید بگید دیگه الان خودم را از ایوان پرت میدم پایین !حالا
اگر هم پرت بدی چیزیت می شه؟ آیدین خنده کنان پیش شقایق آمد .
آیدین دوستانم می خواهند بروند چی شد پس؟ صبر داشته باش خانومم
این دوست ما دیوونه تر از این حرف هاست .بهتره بری دوستاتو فعلاً
نگهداری یا اگر شد نیلوفر را بزار بمونه !چی شد قبول کرد حرفی زد؟ گفت
:چرا تأمل می کنید پس چرا نمی روید حرف بزنید؟ باشه الان می روم به
نیلوفر میگم فعلاً اینجا باشه آخه عمویش نمیزاره که تا دیر وقت بیرون
باشه !اصلاً چرا خانواده ی عمویش را دعوت نکردی؟ خودش گفت نمایان !

خیلی عموش سر نیلوفر حساسه! شقایق جان ما داریم می رویم کجایی!
الان میام بچه ها. من رفتم آیدین برو پیش رضا.

بچه ها به همین زودی دارین میرین حداقل بایستید با هم یک عکسی بگیریم؟ آره راست می گه بچه ها ما که عکس نگرفتیم! بزارید آیدین رو هم دعوت کنم بیاید نه؟ آره خوبه اول با شوهر شقایق می گیریم بعد هم با خودمون. آیدین جان یک لحظه بیا بچه ها می خوان عکس بگیرن. آیدین آمد روی مبل سر سفره عقد نشست و بچه ها پشت سرشان دوربین را به دست رضا سپردند. رضا سه تا شماره اعلام کرد. بگیر دیگه رضا خواست کجاست؟ رضا همین طور در صفحه دوربین به نیلوفر خیره شده بود حواس خود را جمع کرد و عکس را گرفت. شقایق مادر جون کجایی خانم سهرابی داره میره!! الان میام مامان جان. همین که شقایق می خواست برود آیدین دستش را گرفت و اشاره کرد که هر چه زودتر به نیلوفر بگویند این دوست ما داره هلاک میشه شقایق؟! خیلی خیلی خوش آمدید خانم سهرابی زحمت کشیدید. به طرف نیلوفر رفت و خیلی آرام به او گفت: چند دقیقه بمان کارت دارم. باشه چشم ناسلامتی عقد و عروسی دوستمه. تقریباً تمام مهمان ها رفتند دایی جلال خطاب به آیدین گفت: آیدین جان من به نمایندگی از

طرف تمام اقوام و بستگان شقایق آمده ام مبدا یک روزی این دختر ما رو اذیت کنی به خدا مثل دختر خودم دوستش دارم خدا می داند که چقدر بهش وابسته هستم و صورت آیدین را غرق در بوسه کرد و اجازه نداد او دستش را ببوسد. نیلوفر کنار گوش شقایق گفت: چی شده؟! او را به اتاق خودش دعوت کرد. ببین نیلوفر می خواستم رک و راست نظرت را راجب به رضا دوست آیدین بدانم؟ چرا از من این سؤال را می پرسی؟ به خاطر این که اون از تو خواستگاری کرده؟! وای به همین زودی! آره چرا؟ هیچی حداقل می گذاشت ۲ روز بگذره! می خواهید الان با هم بنشینید صحبت کنید بعداً مادرش رو بفروسته خواستگاری؟ ولی من دیرم شده باید بروم! الان به عمویت زنگ می زنم چرا این قدر ترسو شدی دختر چته خب پیش من هستی چرا دلواپسی؟! نکنه ذوق زده ایی ها؟ شقایق به نظرت کار خوبیه؟ اصلاً چطور پسریه؟ کارش چیه؟ آهان یادم رفت بهت بگم! بیست و هشت سال داره فوق لیسانس گرافیک چند سالیه توی دانشگاه و یک مؤسسه آموزشی نقاشی مشغول به کاره با پدر و مادر و خواهرش زندگی می کند با آیدین هم توی گالری کار می کنه فکر می کنم قبلاً با آیدین همکلاسی بوده خب دیگه فکر کنم وقت فکر کردنت تمام شده به نظر میاد

جوون خوبی باشه از لحاظ قیافه هم مطمئن باش خیلی ها خاطر خواهش هستن حداقل از تو که سبزه هستی بهتره!؟ آره دیگه این جورى هاست تو هم بله شقایق؟! شوخی کردم عزیزم الان میرم صدایش می کنم.

صحبت های شقایق بالاخره در ذهن و روح نیلوفر اثر کرد و او را راضی کرد که با رضا صحبت کند. وقتی شقایق رفت رضا وارد شد با دیدن نیلوفر کلی دستپاچه گردید ولی سعی کرد که بر خود مسلط بشود شقایق پیش آیدین رفت و در حجله ای که با گل های رز قرمز تزئین شده بود و یک کالاسکه ایی بود به رنگ نقره ای نشست مادر و پدر شقایق وارد شدند به آن ها کلی تبریک گفتند در حالی که هاله ای از اشک گوشه ی چشم سحر خانم بود آیدین دستان مادرش را بوسید و گفت: مامان جان خواهش می کنم گریه نکنید. باشه پسرم. بچه ها ما رفتیم؟ کجا بابا؟ ما هم می رویم داخل حیاط قدری هوا بخوریم صحبت های رضا و نیلوفر که تمام شد نیلوفر را می بریم می رسانیم که خانواده اش نگران نشوند از آن جا هم می رویم بیرون شاید رستوران یا کافی شاپ به اتفاق مادرت!؟ خوش به حال شما پدر جان! آره بابا جان نوبت که فقط مال شما نیست ما هم باید قدری عشق بازی کنیم! باشه بروید به امید خدا فقط هوا سرد است مراقب باشید. باشه دخترم شما

هم خوش باشید انشاالله که مبارکتان باشد. ممنونم بابا. راستی آیدین مادرت کجاست؟ به همین زودی رفت؟ آره خیلی خسته بود پا درد امانش را بریده به همراه عمو رفت. کاش حداقل می دیدمش بمیرم حتماً خیلی اذیت شده؟ این چه حرفیه خدا نکنه عزیز دلم. آیدین صورتش را نزدیک صورت شقایق آورد و دستانش را دور گردن شقایق گذاشت من برایت بمیرم الهی. ای الهه زیبایییم و به چشمان شقایق خیره شد. شقایق هم برق عجیبی تو چشمانش موج میزد. خدایا کاش این لحظات هرگز نمی گذشتند تا من معشوقه ی خویش را در آغوش بگیرم و با هم یکی بشویم. شبی پر ستاره، دلی پر از امید، جام می به رنگ انابی و سری پر از حرارت و شور و اشتیاق. به مناسبت روز عشاق آیدین هدیه ایی از داخل جیب کتش در آورد و تقدیم شقایق کرد اول بر دستانش بوسه ایی کاشت که حرارت لبان سرخش بر پیکره ی شقایق نشست و تا مرز جنون کشاند شقایق در جعبه را باز کرد. وای خدای من چقدر زیباست آیدین الهی فدات بشوم عزیزم خیلی قشنگه. شقایق آن را برداشت و درون انگشت خویش کرد وای خیلی قشنگه انگشتری ظریف که الماسهایش صورت شقایق را هویدا می ساختند خیلی زیباست آیدین جان ممنونم و در آغوش او جای گرفت و عاشقانه نگاهش

می کرد ولی ببخشید عزیزم من پاک فراموش کردم امروز روز عشاقه؟ این چه حرفیه تو از صبح در آرایشگاه بودی خسته ایی .به به آیدین آقا بینم برای همسرت چی خریدی؟ صدای رضا باعث شد جو عاشقانه ی این زوج به هم بخورد .آیدین زیر لب زمزمه ای کرد :بر خر مگس معرکه لعنت .شقایق و آیدین به طرف نیلوفر و رضا راه افتادند .می بینم که هر دو شما خوشحال و مسرور هستید؟ نیلوفر در حالی که از بابت دیر رفتن به خانه اش نگران بود اما شوق عجیبی داشت. خدایا انگار در این شب مقدس پیوند ما و روز عشاق کمر بسته اند که زندگی خود را آغاز کنند .آقا رضا اگر اجازه بدید بعداً بقیه صحبت ها به عهده ی بزرگترها باشه الان خانواده ی نیلوفر نگران می شوند!؟ باشد شقایق خانم .پدرم نیلوفر را می رساند منزل !من بروم دیگه آیدین امیدوارم خوشبخت بشوید .در حالی که همدیگر را در آغوش کشیدند رضا خداحافظی کرد و رفت .نیلوفر هم گفت :من بروم شقایق مزاحم آقای سلطانی نمی شوم؟ این چه حرفیه نیلوفر پدرم منتظرته توی حیاط .تبریک میگیم آقای تاج شقایق جان امیدوارم به پای هم پیر بشوید خداحافظ .این جمله ی نیلوفر تکان عجیبی به آیدین داد و او را به فکر فرو برد به پای هم پیر شویم؟ یعنی به آن زمان خواهد رسید .

شقایق کنار پنجره ی پذیرایی رفت و رفتن پدر و مادرش و نیلوفر را تماشا می کرد. راستی آیدین کسی از مؤسسه خیریه توانا را دعوت نکردی؟ آقای بهرامی رو میگم! چرا بهش گفتم حتی کارت دعوت را هم برایش فرستادم ولی باهام تماس گرفت و گفت خیلی سرم درد می کنه نمی توانم بیایم. شقایق سرش را پایین انداخت و به برف هایی که دانه دانه در آن شب دوست داشتنی شروع به ریزش کرده بودند نگاه می کرد. صدای آیفن او را به خودش آورد. بله؟ شقایق بابا پستچی اومده یک هدیه را برایت آورده بیا از پشت در ببرش من دارم می روم! باشه پدر جان الان می آیم. کیه شقایق؟ بابام بود یک بسته آورده اند گفت بیا از پشت در ببرش. شقایق شنل رنگ آبی اش را پوشید و به طرف در رفت. چه هوای زیبایی برف آرام آرام می بارید و شعله های آتش دورن حیاط را خاموش می کرد شقایق با لباس عروسش از روی فرش قرمز درون حیاط عبور کرد در حالی که آیدین او را از پشت پنجره پذیرایی تماشا می کرد در را باز کرد و یک سبد بسیار بزرگ از گل های رز قرمز پشت در بود یک نوشته ی کوتاه در لابه لای گل ها: تقدیم به رویایی ترین عروس شهر امشب به یادت اشک می ریزم. شقایق نوشته را که معلوم نبود از طرف کیست برداشت نمی دانست ممکنه

از طرف کی باشد نگاهی به پنجره انداخت آیدین دستی برایش تکان داد شقایق دوباره از حیاط به آن زیبایی گذشت و پا به داخل ساختمان گذاشت. از طرف کیه؟ نمی دانم. چه گل های قشنگی چیزی ننوخته از طرف کیه؟ نه ننوخته! باشه گلم اونارو بزار کنار می خوام امشب فقط و فقط در کنار تو باشم. شقایق و آیدین پا به درون کلبه ی عشاق گذاشتند. شقایق امشب مانند زیبای خفته ای شده بود با کمک او آیدین از روی ویلچر پایین آمد و شقایق ویلچر را که مزاحمشان بود به داخل حال برد و کف اتاق بر روی انبوهی گل و پر قرمز دراز کشیدند دستان همدیگر بر روی قلبشان بود و صدای تاپ تاپ آن را به وضوح می فهمیدند چشمان بسته و وجودی پر از عشق قصه ی لیلی و مجنون را روایت می کرد. تمام اعضای بدنشان مملوء از دوست داشتن و زندگی به خاطر این همه شیفتگی به آن ها لبخند می زدند. آیدین احساس می کنم خدا امشب تمام حواسش را به ما داده تا مبادا این خوشی از ما گرفته شود به خدا امشب یکی از بهترین شب های زندگی است همه چیز آرومه و بند بند وجودم در تلاطم عشق منحصر به فرد توست. شقایق کمی به پهلو شد و دستان گرم آیدین را بوسید آیدین دو دستش را به دو طرف صورت شقایق انداخت و در چشمانش خیره شد قول

می دهم که زیباترین زندگی را برایت فراهم کنم . می خواست پیشانی
همسرش را ببوسد ولی نتوانست سرش را نزدیک بیاورد و دوباره خودش را
به عقب برد و دراز کشید . بیا نزدیک تر شقایق نمی توانم تو را ببوسم .
شقایق عذرخواهی کرد سرش را نزدیک صورت آیدین آورد و بر پیشانی اش
گل سرخ بوسه را کاشت . در طلب عشق تو جان نثار خواهم کرد

و در عوض ز تو عشق خواهم تا جان به لب آیم

شقایق بلند شد و شمع ها خاموش کرد تا در سپیده دم تا رسیدن طلوعی
دیگر، صبحی دل انگیز در آرامش و سکوت فرار گیرند . حامد تمام آن شب
را سر خیابان منزل شقایق ایستاده بود و از شیشه اتومبیلش فقط نظاره گر
خانه ی آن ها بود اشک هایش یکی پس از دیگری سرازیر شده و مهمان
صورت دل شکسته ی حامد بودند . موزیک ملایمی فضا را پر کرد و سیگار
پشت سیگار می کشید گاهی شیشه را پایین می آورد اما هجوم باد وحشی
مزاحم افکار خسته ی او بود صندلی ماشین را عقب زد و بر روی آن دراز
کشید با صدای بلند هق هق کنان گریه می کرد و از این ناملایمات زندگی
زیر لب شکوه داشت . خدایا چرا به قلب خسته ام رحم نکردی مریم و بچه
ی تو را هم را ازم گرفتی . کسی رو که تونستم دوست داشته باشم و بهش

عشق بورزم رو هم عروس کردی. شقایق آخه چرا من که بهت ابراز علاقه کردم حداقل بهم فرصت می دادی بیشتر عاشقت باشم. خدایا نمی توانم این بی رحمی رو تحمل کنم مگه من چه بدی چه گناهی تو زندگیم مرتکب شدم. خدایا خسته شدم تمام این مدت توی خونه خودم رو زندونی کردم تا شاید این عشق از سرم بیرون بیاد. آه خدایا حالا از این همه مردم، رهگذران و دلشدگان کی به زندگی من سر و سامان می دهد. مریم کجایی می خواهم پیام پیشت.

مریم به دادم برس ،بزار پیام پیشت .حامد در آن سکوت به خواب فرو رفت خوابی عمیق که صدای قطرات باران او را بیدار کرد صورتش رادر دست ها می فشرد نگاهی به اطراف می کرد باران به تندی می بارید قطرات درشتش را مهمان زمینی ها می کرد هر قطره ندایی سر می داد و مرا تا دور دست ها می برد تا آن جا که دل عاشق به سوی رستگاری پر می کشد. قطراتی که طلوعی دوباره را سر می دهند و به دنبال آن دل دردمند من را به انتظار دعوت می کردند تمام پیکره ی من شوق دیدن این لحظات را می طلبد زندگی همینست زندگی فرصت بی تکرار ریزش باران است .آیا دوباره مرور می شود؟ نه فکر نمی کنم چون در آن لحظه من آن آدم با آن احساس

قشنگ نیستم .سوئیچ را چرخاند اتومبیل را روشن کرد و به طرف خانه اش به راه افتاد .آری انتظار بهترین واژه ست برای تسلا ی روح خویش، برای قانع کردن احساس خویش جز این کاری نداریم .صبحی زیبا بود صبحی پر از باران .پدر و مادر شقایق وارد شدند و به همراه آن ها دایی جلال همسر و فرزندان اش که دو تا دختر نوجوان و یک پسر پنج ساله بودند داخل حیاط ایستادند . سحر انگار کسی داخل خونه نیست،؟ شاید هم سیمین جان خواب هستند .چقدر فلسفه بافی می کنید خب داخل می رویم صدایشان می کنیم .ولی وقتی داخل خانه رفتند کسی داخل نبود آیدین جان شقایق دخترم کجا هستید؟! خواهر من، من که گفتم کسی داخل نیست بهتره زحمت نکشی چون اینایی که من می شناسم قطعاً رفتن خوشگذرونی! آخه داداش من بهشون گفتم که صبح میایم .خب خانم یه زنگ بهشون بزن به شقایق زنگ بزن! آره الان، الان .مادر شماره گرفت ولی صدا از داخل اتاق شقایق می آمد .به سوی اتاق رفتند در را باز کرد و دید گوشی روی کیف شقایق افتاده .رو به همسرش کرد و گفت :من نگرانم آخه اونا یک روز از ازدواجشان گذشته چطوری می شه که برن بیرون با اون وضع شوهرش .بزار خانم یه زنگ به مادر آیدین بزنم حتماً اون خبر داره !ولی وقتی که فهمید

اونم تنهاست و کسی پیشش نرفته طوری وانمود کرد که اتفاقی نیفتاده و همه حالشون خوبه، چشم چشم خانم تاج بچه ها همه خوب هستند کاری ندارید؟ خداحافظ. پدر شانه هایش را بالا انداخت و اشاره کرد که او هم اطلاعی ندارد. کم کم همه نگران شدند و بر روی زمین نشستند حتی بچه های دایی جلال هم وقتی اوضاع را دیدند رفتند روی مبل ساکت تکیه دادند. سحر اشک هایش یکی پس از دیگری سرازیر می شدند سیمین گفت: سحر جان چرا این قدر بد به دلت راه می آوری حتماً رفته اند گشت و گذاری با همدیگر. آخه نباید که همش توی خونه باشند.

دکتر خواهش می کنم به همسرم چیزی نگو ما تازه یک شبه که ازدواج کردیم تو رو خدا بهش حرفی نزن ولی آقای تاج اون باید از همه چیز اطلاع داشته باشه. الان همسر شماسست این حقشه که بدونه! می دونم آقای دکتر می دونم به خدا قسم این مسأله عین خوره روح و جسمم را داره نابود می کنه ولی نمی خوام الان بفهمه زندگیش لحظه هاش خراب بشه خواهش می کنم! دکتر در همان لحظه عینکش را کمی جابه جا کرد و با حالتی مردد چشمانش را روی هم گذاشت به علامت تأیید سری تکان داد و رفت. اشک

امان چشمان آیدین را گرفته بود بغض بی رحمی راه گلویش را بست شقایق سراسیمه وارد شد و سریعاً بالای سر آیدین آمد چشم در چشمش دوخته بود. آیدین سعی می کرد لبخندی بزند که او نفهمد ناراحت است اما جلوی سیلاب اشکش را نمی توانست سد کند، برای چه گریه می کنی خطر رفع شده فقط کمی قلبت ناراحت بوده عزیزم آیدین جان؟! این اشکای لعنتی نمیزاره خانم خودم را ببینم. لبهای شقایق می لرزید. اگر روزی دیگه نباشم شقایق به راستی چکار می کنی؟ یعنی چی دیگه نباشی؟! منظورم اینه که اگر!... دیگه نمی خوام حرف بزنی آیدین چطور دلت می آید با من، شقایق کسی رو که این قدر دوست داری این طور صحبت کنی! دوست دارم بدونم؟! اگر یک کلمه دیگه حرفی به میان بیاری به خدا قسم...؟ باشه باشه به روی چشم همسر عزیزم فدات بشم اصلاً غلط کردم دیگه از این حرف ها نمی زنم. راستی آیدین یادم رفت به مامان و بابا اطلاع بدهم حتماً تا حالا خیلی نگران شده اند. باشه برو گل من، این جا منتظرم تا دوباره صدای قدم هایت را بشنوم. آیدین سعی می کرد تا اشک هایش را پاک کند ولی این ناراحتی خیلی عمیق تر از این حرف ها بود خبر از جدایی می داد خبر از حسرت خبر از فراق. چشمان آیدین به خواب فرو می رفت شقایق

وارد اتاق شد و با دیدن آیدین که در خواب است پیشانی اش را بوسید. یک باره رضا وارد اتاق شد سلام کرد و گفت: کی آوردینش این جا؟ چی شده شقایق خانم؟. هیچی نگران نباشید دیشب حالش خوب بود یکدفعه گفت: که دارم خفه میشم، نفسم بالا نمیاد منم زنگ زدم اورژانس اومد. کاش به من اطلاع می دادید تا همین جا که رسیدم داشتم سخته می زدم. راستی شما از کجا فهمیدید آقا رضا؟! آقای دکتر به من اطلاع دادن و گفتن همسرشون خیلی خسته هستن شما اگر باشید دیگه ایشان را بفرستیم تا استراحت کن. شقایق تا خواست پاسخ بدهد پدر و مادرش به همراه دایی جلال وارد شدند سیمین همسر دایی جلال در خانه ماند تا مراقب فرزنداناش باشد. چی شده شقایق مادر با صدای سحر خانم آیدین هم بیدار شد.

این بار اولی نبود که آیدین به بیمارستان می آمد از زمانی که تصادف کرده بود همیشه برای انجام آزمایشات و غیره به این بیمارستان می آمد تقریباً تمامی پرسنل او را می شناختند و از این که ازدواج کرده بسیار خوشنود بودند و با تعجب به شقایق همسر آیدین نگاه می کردند چه دختری چقدر فهمیده، زیبا و با کمالات چطور قبول کرده که به او جواب مثبت بدهد.

زندگی را از هر زاویه ایی که به آن نگاه کنی محکوم هستی به زندگی کردن، نفس کشیدن، تیک تیک ساعت را نگاه کردن و دستانت را به نشانه ی تسلیم در برابر سرنوشت بالا بردن. آری سرنوشت هر چه که باشد روی پیشانی نوشته و ما ناخواسته باید به آن احترام بگذاریم. شقایق و آیدین تک فرزند بودند بنابراین به درخواست والدین شقایق خانه شان در همان خانه آقای سلطانی بود. البته اکثر مواقع هم به منزل پدری آیدین می آمدند. پدر شقایق گفته بود که فعلاً پیش ما باشید تا یک مدت دیگه خودم یک آپارتمان برایتان می گیرم با تمام وسایل فعلاً که در دست ساخته تا کارهایش تمام شود شما صاحبخانه هستید و ما هم خوشحال می شویم. اما پدر جان شما چرا؟ من خودم با پس اندازی که دارم یک جایی را می گیرم! باشه پسرم من هم می دانم که تو پسر باغیرت و با کمالاتی هستی ولی دوست دارم آشیانه ی این دو پرنده را خودم مهیا کنم. آیدین سرش را از روی شرمندگی پایین انداخت. بچه ها بیابین شام آماده است. الهی فدای مادرم بشم که این قدر زود شام رو آماده کرده داشتم از گرسنگی می مردم. خدا نکنه ایشالله که من بمیرم شقایق خانم. وا آیدین این چه حرفیه. من می میرم واسه ی وا گفتنت. وا؟ بازم که گفتی،؟ بفرما دیدی دوباره گفتی

باشه بابا تسلیم. مادر و پدر شقایق بهت زده به آنان که سر به سر هم می گذاشتند نگاه می کردند پدر به صدا در آمد بچه ها غذا یخ کرد بخورید دیگه. یک هفته از ازدواجشان گذشته بود. لحظه را حس نمی کردند، دقایق به سرعت می گذشتند و برای دو پرنده ی تازه بال گرفته ی رمیده شیرین تر از شهد عسل، جام می، شربت ی از درون بهشت. زمستان قصد رفتن نداشت با این که اوایل اسفند ماه بود ولی سنگینی برف و گاهی باریدن باران، خیال عاشقانه ی نویسنده را پربارتر، و هم شاعر را سوزنده تر و چشمان پر ز عشق عاشقان را فریبنده تر می کرد به راستی چه می کند این باران این برف. امشب رضا به دیدن شقایق و آیدین می آمد البته به همراه مادرش خیلی خوش آمدید خانم پیمان ما رو سرافراز کردید. ممنونم دختر گلم. پدر و مادر نیستن؟ راستش رفتن خانه یکی از دوستان پدرم برای شام دعوت بودن. غرض از مزاحمت این بود که می خواستم اگر شما موافق باشید امشب یک سری منزل عمومی نیلوفر بزنیم؟! برای خواستگاری؟ بله هم آشنایی و هم خواستگاری. یکدفعه سرزده؟ آیدین به رضا نگاه کرد که چرا یکدفعه می خواهند بروند؟! نه یکدفعه نیست ۲ شب پیش تماس گرفتیم و برای امشب قرار ملاقات گذاشتیم. چرا به من نگفتی رضا؟ خب

گفتم شاید اگر از قبل بهتون بگیم نیاین! این از اون حرفا بود ها. شقایق نگاهی به همسرش کرد و گفت: نیلوفر هم به من چیزی نگفت! آیدین ادامه داد اگر موافق هستی امشب همراهی شان کنیم؟! باشه پس من می روم آماده بشوم. با رفتن شقایق آیدین نگاهی به رضا کرد و گفت: می بینم که رنگ و روت هم پریده! چرا الان دسته گل گرفتی می گذاشتی تو راه می گرفتیم الان پژمرده می شه!؟ نه بابا فکر کنم دیر برسیم خانه شان دیر میشه آیدین جان. خانم پیمان رضا جان من هم می روم آماده بشوم شما از خودتان پذیرایی کنید. آیدین جان دوست گرامی فقط سریع خواهش می کنم. آیدین وارد اتاق شد و نگاهی به شقایق کرد و گفت: این پسره اونقدر که عجله داره نمیزاره آماده بشیم! طفلک گناه داره واقعاً که خیلی به نیلوفر میاد خدا کنه در کنار هم خوشبخت بشن. رضا ویلچر آیدین را در صندوق عقب گذاشت و راهی خانه ی عموی نیلوفر شدند. حامد از در آژانس مسافرتی بیرون آمد و نگاهی به بلیط در دستش کرد سوار ماشین شد بلیط را بر روی صندلی پرت داد و سرش را بر فرمان اتومبیل قرار داد. به راستی که روزگار چه می کند. برای روز چهارشنبه پرواز داشت تمام وسایل خانه اش را در عرض سه روز فروخت و منزل را اجاره داد اتومبیلش را در همان

روز به یکی از نمایشگاه های ماشین که باهاش دوست صمیمی بود برد و آن را هم فروخت فقط مؤسسه می ماند که با شریکش تماس گرفت و مدیریت آن جا را به او سپرد به وی گفت که برای مدتی به انگلیس سفر می کند تو فعلاً سمت مدیریت آن جا را داشته باش آقای رضایی هم قبول کرد سهام حامد در آن مؤسسه به نسبت آقای رضایی بسیار زیاد بود و او مدیر مؤسسه به حساب می آمد بهش نگفت که برای همیشه می رود. روز سه شنبه بر سر مزار مریم رفت، مریم عزیزم دارم از این جا می روم دلم خیلی برات تنگ میشه تمام یادگاری هات باهامه، اشک هایش پشت سر هم می آمد و قلب رؤف حامد برای همیشه پیش مریم مدفون شد.

روز چهارشنبه ساعت هشت شب به مقصد لندن پرواز داشت و حامد برای همیشه ایران را ترک کرد و رفت. تاریخ عقد و عروسی نیلوفر و رضا خیلی زود معین شد. شقایق بسیار خوشحال بود چون فکر می کرد که خواهر خودش ازدواج می کند. شقایق جان دیگه آقا آیدین دوستی برادری فامیلی کسی ندارد یه فکری هم برای ما بکنی؟ ریحانه تو چرا این حرف رو می زنی تو که خودت خیلی خاطر خواه داری] با خنده و شوخی گفتند [شوخی

کردم بابا. شقایق راستی یه سؤالی داشتم؟ بپرس :تو همسرت آیدین رو میگم دوستش داری؟ شقایق نگاهی به آیدین کرد که روی تخت خواب مظلومانه خوابیده بود و جواب داد :خیلی دوستش دارم خیلی زیاد .خب خدا رو شکر .هفته ی بعدی عقد و عروسی نیلوفر و رضا بود .شقایق به آرایشگاه رفته بود .آرایشگر وقتی به شقایق نگاه میکرد مرتب قربان صدقه اش می رفت، عزیزم تو چقدر خوشگلی، وای که چقدر زیبایی .حالا من با این همه موهای بلند تو چه کار کنم !حالا خانم گلی از شوهرت بگو ببینم کیه، چه شکله چه کاره است؟ شوهر من یه مرد عالیله یه فرشته که از آسمون اومده و خدا سر راه من قرار داده یه پاییز بی خزان یک پرستو در عالم پرواز .چه تشبیه شاعرانه ایی !حداقل اسمش رو بگو .آیدین .میاد دنبالت؟ نه نمیاد !وا چرا؟ خب اون اون روی ویلچر هستش براش خیلی سخته که بیاد من خودم بر می گردم خونه .چشمان آرایشگر از حدقه بیرون زده بود ولی به روی خودش نمی آورد .فوراً آژانش گرفت و به منزل بازگشت تقریباً ساعت ۶ بود .آیدین روی ایوان منزل بود و با دیدن شقایق خندید با رسیدن او لبخند می زد و گفت :عزیزم دلم برات تنگ شده بود نفسم و گونه ی او را بوسید .منم دلم برات تنگ شده، قرص هایت رو خوردی، آره خوردم

خانم عزیزم .مامان و بابا کجا هستن؟! رفتن خانه ی نیلوفر، یه زنگ به مامانت بزن ببین نمی آید آیدین تا من لباسم رو بپوشم !ولی جوابی نشنید . آیدین یه زنگی بزن !بازم صدایی نشنید !از اتاق آمد بیرون و آیدین نگاهش می کرد و لبخند می زد تلفن هم در دستش بود !دیوونه چرا این طوری کردی و در حالی که به اتاق می رفت گفت :می خواستم ببینم شقایقم چقدر من رو دوست داره .زندگی احساس شیرین شادی هاست .زندگی گذشتن از مرز شکستن هاست، زندگی را می پرستم تنها با وجود عطر تو، عطر گل های یاس در زیر این گنبد کبود زیر این نور مهتاب تو را با تمام وجودم در آغوش می گیرم که هدیه ایی از جانب خدایی .

ازدواج نیلوفر و رضا با خوشی و سعادت با پایان رسیده بود و این زوج خوشبخت ماه عسل را در شمال می گذراندند .شقایق رو به آیدین که کنار پنجره اتاقش بود کرد و گفت :نمی خواهی یه توضیحی از نقاشی هایت بدهی همسر گرامی؟ !!لان میام .شقایق با تمام تابلوها با دقت هر چه تمام تر نگاه می کرد و آیدین با عشق و علاقه به او توضیح می داد .حالا می خواهم یه شاهکار بهت نشان بدم یه چیزی که قلبم و ذهنم و روحم توی

این چند سال بهش وابسته بود آیدین به سمت پرده ایی که معمولاً اکثر کارها و وسایل اضافه اش را پشت آن می گذاشت رفت و تابلویی زیبا که نقش چشمان همسرش را داشت در آورد. خب حالا گل من چشماش رو ببنده! آیدین تو رو خدا ببینم اصلا نمی بندم چشمام رو نمی بندم! نگاه کن مثل بچه ها قهر کرده باشه پس نگاه کن. آیدین تابلو را برگرداند و شقایق رخ خود را روی تابلو می دید واقعاً که محشر بود. این این واقعاً منم؟! آره عزیز دل من این خود خودتویی، شقایق من زندگی من، شقایق بهت زده به آیدین نگاه می کرد و یک نگاه به تابلو می انداخت به تاریخ تابلو نگاه می کرد که تقریباً مال چهار سال پیش بود. خدا واقعاً به من لطف داشته که تو رو بهم داده شقایق من همیشه وقت نماز از خدا شاکرم، بعد از اون تصادف لعنتی نوری به قلبم آمد که خبر از روزی را می داد که منتظر تو باشم همین طور به طرف شقایق نزدیک می شد صورتش را نزدیک به صورت همسرش آورد و چشمانش را بست و گونه ی او را بوسید. شقایق دست هایش را دور گردن آیدین حلقه کرد و اشک می ریخت و شانه های معبودش را نمناک می کرد به راستی که او گرفتار عشقی آتشین شده بود و مثل یک پرنده در حصار بسته ایی که فقط آروزی پرواز داشت. تو رو خدا

گریه نکن نمی خوام چشمتو این طوری ببینم. باشه گریه نمی کنم فقط به خاطر تو. در همین حال مادر آیدین وارد شد گفت: بچه ها من سه تا بلیط گرفتم برای زیارت به مشهد مقدس. شقایق عروسم بگم اگر پدر و مادرت هم میان من دو تای دیگر هم بگیرم؟ راستش مامان جان پدرم الان خیلی گرفتاره. من خودم بهشون میگم. بعد از رفتن مادر، آیدین رو به شقایق کرد، می دونی این سفر به چه مناسبتیه؟ نه نمی دونم، راستش مادرم نذر کرده بود اگر من با تو ازدواج کنم یک سفر بریم پابوس امام رضا(ع) آخه خیلی من بی قراری می کردم و اون طاقت اون لحظه ها رو نداشت. باز شقایق اشک هایش جاری شد و بغض راه گلویش را بست و به او نگاه می کرد در همان لحظه گفت: تو خیلی خوبی آیدین خیلی.

حامد کم کم با تماس های پی در پی جویای حال آقای رضایی بود و از این که کارمؤسسه به خوبی پیش می رفت بسیار خرسند می شد. حامد در جواب آقای رضایی که بر سر شرکت و پروژه های ساختمانی چه آمد گفت: پروژه ها را به دست یکی از دوستانم سپردم من دیگه از کار خسته شده بودم زندگی ام یکنواخت شده بود به محض این که اینجا کارهایم درست

شود قطعاً به ایران باز خواهم گشت. پس از زیارت / آیدین مادرش و شقایق که یک هفته به طول انجامید سری به مؤسسه زدند و در کمال بهت و ناباوری دیدند که رضایی به جای حامد نشسته وقتی از او جویا شدند که به خارج سفر کرده شقایق در خودش عمیق شد. کی به این سفر رفتند؟ نزدیک به یک سال می شه قرار بود که برای کاری بروند در واقع یک سفر کاری بود اما ظاهراً به طول انجامید. حالا هم اگر کاری از دست من بر می آید برای شما انجام می دهم من به خوبی شما را می شناسم آقای تاج! بله آقای رضایی از لطف شما ممنونم. هر دو از اتاق خارج و وارد محوطه شدند. چی شده شقایق! در حالی که سعی داشت ناراحتی خود را بروز ندهد به یاد تمام خاطرات حامد افتاد که چگونه به او التماس می کرد و او تمام اشک ها و آه و ناله هایش را نادیده گرفته بود. هیچی، چیزی نیست. چرا یه چیزی شده که گل من این طوره در همه؟ ما یک ساله که این جا نیومدیم آیدین؟ آره اونقدر سرگرم کارهای خودمون بودیم که پاک همه چیز از یادمون رفت بی خود نیست، که میگن، عشق فراموشی میاره. آن ها به آپارتمان خودشان که قبلاً پدر شقایق قولش را داده بود رفتند خانه ی نقلی اما پر از حرارت و گرمای عشق در یکی از مناطق شرق تهران. در این مدت ها که زندگی

مشترکشان را در منزل خودشان شروع کرده بودند آیدین و شقایق به رضا و نیلوفر سر می زدند و گاهی رضا و نیلوفر به خانه ی آن ها می آمدند. یک روز که رضا و آیدین در گالری تنها بودند آیدین سر صحبت را با رضا باز کرد هر چند در تمام این مدت جرأت نداشت یک بار قضیه ی جواب آزمایش و صحبت های دکتر را بازگو کند اما وقتی رضا حال دگرگونش را دید نزدیکش آمد چی شده رفیق حالت چطوره چرا پکری دستات هم که یخ زده؟! او رو به رضا کرد و گفت: رضا قول بده که بعد از من نزاری آب توی دل شقایق تکون بخوره می دونی چقدر بهش علاقه دارم. چقدر بهش وابسته هستم کار دنیا همینه، رسم عاشقان اینه که جدا بمونن یک عمر در انتظارش بودم حالا که فکر می کنم چطور این قضیه را به او بگویم دیوانه می شوم. گاهی اوقات که به شوخی باهاش مطرح می کنم تا مدت ها قهره، شبها گریه می کنه و از دستم دلخوره.

رضا دستان آیدین را نوازش می کرد و جلوییش زانو زد، این چه حرفیه رفیق انشا... که سایه ات بالاسره همسرت و این گالری باشه. چرا این قدر خودخواهی آیدین خودت می دونی که چقدر بهت وابستس اذیش نکن بزار

خودت هم در آرامش و خیال آسوده باشی. اشک های هر دو سرازیر شده بود و از غمگینی غم در درویشان سخن می گفت. رضا تو همیشه مثل برادر برای من بوده و هستی ولی خواهش می کنم جان مادرت جان نیلوفر حواست به زخم باشه بعد از من. تو که خودت خوب می دونی حال من هر روز وخیم تر می شه ارمغان عشق من برایش فقط زجر و بدبختی بوده. نمی دونم چطوری بهش بگم که خودش را برای هر چیزی آماده کنه رضا باور کن احساس می کنم دیگه توی این دنیا نیستم انگار هیچ کس رو نمی بینم صدایی نمی شنوم خیلی وقته که از این دنیا دل کنده ام و خودم تنها خبر دارم. باشه آیدین جان قبول پسر هر چی تو بگی خودت رو این قدر عذاب نده ما رو هم داغون کردی الان زنگ می زخم با همدیگر می رویم خانه ی شما به نیلوفر هم می گم خودش بیاد اونجا. شب با تمام زیبایی و آرامش سایه ایی سنگین بر روی آسمان کشیده بود گویی مردم هر کدام شبها بهتر می توانستند غم و اندوه، شادی و خوشی و حتی حرف دلشان را بزنند. خانه ی کوچک و دلنشین آیدین و شقایق که دارای یک اتاق خواب با عکس های زیبای عروس و داماد به در و دیوار و شمع های قرمز و یک تخت خواب دو نفره و انواع و اقسام عروسک های قرمز بود با آشپزخانه ای اُپن کوچک و

یک هال پذیرایی مشترک پذیرای نیلوفر و رضا بود. آیدین که در خودش بود و این را شقایق کاملاً می دانست که مدتی شده فقط فکر می کند و در تاریکی و انزوا گریه می کند عجب لحظات سنگین می گذشت انگار با هر تیک تاک ساعت آیدین خودش را بیشتر به رفتن مصمم می دید می بایست از متعلقات از شقایق عشق همیشه آتشینم دل بکنم. سرودهای دل عجب پر سوز و گداز است خانه ی بدون تو خالی از لطف خدا است ای که در نگاهت میهمان دلم می شوم من تا منزلگه ابدی چشم به راه تو هستم. شقایق به خواب عمیقی فرو رفته بود و دستان نوازشگر و مهربان آیدین بر روی سرش می چرخید شقایق جان عزیزم بلند شو از بس یاد گذشته کردیم یادم رفت که تو تازه از سر کار اومدی داشتی می گفتی که دوست قدیمیت رو دیدی؟ آه بلند شدی عشق من؟ معذرت می خوام یهو خوابم برد! ساعت چنده؟ الان ساعت ۷ شب شده خانم یکدفعه خوابت برد عزیز دلم. پاشو لباس هایت را در بیاور! اشک از چشمان شقایق سرازیر می شد دیگه حرف های آخری آیدین رو نشنید و به خواب رفته بود اما این را می دانست که همسر مهربانش حال خوشی ندارد. مرتب مادر و پدر بهش سر می زدند و مادر آیدین هم می آمد و خیلی ابراز نگرانی می کرد گاهی برایشان غذا می آورد.

پاشو نازنینم چرا گریه می کنی؟! آیدین من دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم
ببخشید که یک ماه میشه میروم سرکار و تو تنها در خانه هستی؟ عزیز دل
من نگران نباش به عشق تو این جا هستم تا برگردی. خودم را با تابلو
سرگرم می کنم. البته لباسهایت رو هم بو می کنم که به آرامش برسم
آیدین این جمله را زیر لب گفت. شب با تمام تار و پود تاریکش فرا رسید
آیدین از سر شب یه حس غریبی در وجودش رخنه کرده بود با این که حال
مساعدی نداشت ولی دم نزد. بر روی تخت دراز کشیده بود که همسرش هم
به او پیوست پنجره ی رو به آسمان باز و پرده ی سفید رنگ حریر توسط باد
به حرکت افتاده بود. آیدین دستش را زیر سر شقایق گذاشت در تمام این
دو سال این کار عادت او شده بود و می گفت: از عشق تو هیچ گاه سیراب
نخواهم گشت. ولی نگاهش از آسمان برداشته نمی شد شقایق چشم هایش
را روی هم گذاشت و احساس خستگی می کرد. شقایق جان خوابیدی؟
تقریباً بیدارم. شقایق امشب حال خوبی دارم یه حس عجیبی دارم امشب
قشنگ ترین شبه که خداوند به من وتو هدیه داده، امشب ماه رو نگاه کن
کامله ستاره ها دورش هستند و محاصره اش کرده اند امشب یکی از بهترین
شب های منه. شقایق من عکس تو رو تو ی قرص ماه می بینم عزیزم. آیدین

به زحمت خودش را به پهلو کرد و بوسه ایی به گونه ی شقایق گذاشت
دستش را روی صورتش کشید و نوازشش می کرد اشکی از کنار چشمش به
پایین سرازیر شد شقایق نگاه کن یه نوری آن طرف آسمانه آسمون خدا رو
روشن کرده .ولی شقایق از آرامش آیدین و بوی تنش و صدای دلنشین او
که همانند لالایی بود به خواب عمیقی فرو رفته بود .شب بخیر شقایق .شب
بخیر .صبح شقایق وقتی از خواب بلند شده بود یه حس خیلی بد به جانش
افتاده بود داستان آیدین را در دست گرفت مثل یه تکه یخ بود آیدین بیدار
شو عزیزم ... آیدین جان بلند شو چرا جواب نمیدی؟

گریه ها بود ناله ها بود که بر سر مزار عزیزترین و دلباخته ترین فرد
زندگیش سر می داد هیچ کس نبود که حال او را درک نکند همه می
دانستند که چقدر همدیگر را دوست داشتند وای خدای من باورم نمیشه
من من دیگه زندگی نمی کنم بدون اون خودم رو از بین می برم و به سر و
صورت خودش که فواره ی خون طغیان می کرد می زد .بله عشق آن ها با
تمام خوشی و دلباختگی ها تبدیل به خاکستر شد و بازمانده ی این عشق
رویایی شقایق بود با خاطراتی شیرین از آیدین تنهاترین کسی که همدم

تنهاییش بود. طبق وصیت آیدین قبری که دو سال پیش خریده بود تقریباً نزدیک به مادر بزرگ شقایق و همسر مرحومه حامد قرار گرفت و دست تقدیر / عزیز و دل شیفته ی این دختر جوان را از او گرفت حال سرنوشت او شباهت بسیاری به سرنوشت حامد داشت هر دو عزیزی را از دست داده بودند. داغ از دست دادن آیدین برای همیشه به دل شقایق ماند. این عشق ناکام، این عشق نافرجام چه غریبانه رفت. حتی یک بار هم نشد که با هم دعوا کنیم، حرف بدی بزند یا حتی یک نگاهی که من ناراحت بشوم. آه خدایا با من چه کردی این جملات از دهان شقایق در می آمد و سر مزار همسر محبوبش تکرار می کرد تمام لباس هایش خاکی بود و اشک و ناله تنها همدم او. پیرمردی که در آن طرف برای قرائت قرآن رفته بود را صدا کرد که بعد بیاد و برای عزیزش قرآن بخواند وقتی او را دید سر جایش خشک شد بله او همان پیرمردی بود که خبرهای آینده را به او داد و دل نگران شقایق را آن روز نگران تر کرد با دیدن او جا خورد گر چه انگار پیرمرد به روی خودش نمی آورد ولی پس از خواندن قرآن و قرائت فاتحه به او لبخند کم رنگی زد و رفت. همه چیز عین روز برایش روشن شد. گریه ها سر می داد و هر کس در اطراف بود و زجه ی او را می فهمید می آمد و

دلداریش می داد. در این میان زن و پسر بچه ایی که انگار حالا بزرگتر شده بود آمدند و شقایق با دیدن آن ها متوجه شد که همان هایی هستند که دو سال پیش سر مزار مادربزرگش فاتحه دادند آه که عجب روزگار می گذرد و جز سیاهی و بخت سیاه چیزی عایدمان نشد. دوباره گریه گریه، آیدین دلم برات تنگ شده چرا تنهام گذاشتی دیگه طاقت ندارم منم می میرم عزیز رنج کشیدم، همه ی کسم. حس کرد یه نفر پشت سرش هست برگشت به عقب کسی نبود جز حامد، حامدی که او هم در عشق مریم نافرجام و در رویای شقایق نافرجام مانده بود با لبخند کم رنگی سلام کرد. حامد سلام. بر سر مزار آیدین آمد و هق هق و شیون شروع به گریه کرد او واقعاً شخصیت آیدین را دوست داشت و هیچ گاه پیش نیامده بود که به او حسادت و رشک بورزد شقایق خودش هم از کارهای حامد مانده بود ولی می دانست که حامد قلب رئوفی دارد و از روی مهربانی درونش است که عمل می کند. بفرما. یک خرما برداشت و فاتحه سر داد اشک هایش را پاک کرد و با بغض و چشمانی متورم به شقایق نگاه می کرد شقایق من واقعاً غم و ناراحتی رو از چشمت می بینم خیلی داغون شدی واقعاً تسلیت میگم تو هم مثل من شدی هر روز سر خاک میای؟ آره برای همسرت هم فاتحه

می دم دلم نمیاد . دستت درد نکنه . آیدین واقعاً حیف بود من از همون اول اون رو کاملاً می شناختم اگر یک نفر در دنیا بود که قبولش داشتم و سرش قسم می خوردم اونم آیدین بود خدا رحمتش کنه . اشک های شقایق سرازیر شد و دست بردار نبودند حامد سخن را کوتاه کرد و سکوت اختیار کرد . راستی حامد تو از کجا فهمیدی ؟! اصلاً کی برگشتی چرا یکدفعه غیبت زد؟ اول اشکات رو پاک کن که دلم غصه دار می شه این طوری می بینمت ! شقایق با دست اشک هایش را پاک کرد بعد حامد گفت : قضیه اش مفصله خانمی بهتره بریم دیگه داره هوا تاریک میشه و این جا ماندن موقع گفتن اذان اصلاً درست نیست . دو روز گذشت . صدای زنگ در خانه ی شقایق به صدا در آمد ، حامد بود . سلام بیا تو خوش آمدی . شقایق به خدا می خواستم گل بیارم دست خالی نباشم ولی وقتی حال و روز تو را یادم آمد صلاح ندیدم این کار را بکنم ! این چه حرفیه حامد جان بیا تو . چرا دم در ایستادی؟ حامد همه چیز را برای شقایق تعریف کرد از این که شب عروسی او تمام شب سر خیابان توی ماشین بود و حتی می دانست که او به کلاس نقاشی می رود . راستی نقاشی و طراحی چطوره؟ به لطف آیدین خدا بیماریز عالی . این تابلو اثر کیه چقدر به تو شباهت داره؟ این رو آیدین شش

سال پیش کشیده در واقع از روی تخلیات خودش و به دنبال صاحب عکس بود تا بالاخره من را دید و می دانست روزی عشقش سر راهش قرار می گیرد من فقط با یادگاری های او و عطر نفس هایش است که زنده هستم.

حامد تو چطوری؟ کی برگشتی ایران؟ طی تماس هایی که با آقای رضایی داشتم بهم اطلاع داد که یکی از بچه های خیر مؤسسه به رحمت خدا رفته کنجکاو و نگران شدم وقتی اسم آیدین رو گفت :خدا می داند که گوشه از دستم افتاد و چه حالی شدم .این بود که خیلی سریع خود را به ایران رساندم .بله اتفاقاً تمام بچه های مؤسسه و آقای رضایی در مراسم شرکت داشتند .بشین تا یه چایی برات بیاورم .در حالی که شقایق به طرف آشپزخانه می رفت جلوی دهانش را گرفت و وارد دستشویی شد .حامد یکباره دنبالش دوید شقایق جان چی شده؟! شقایق مرتباً بالا می آورد تو آماده شو من پایین منتظرتم بریم دکتر .خودشان را به اولین بیمارستان نزدیک منزل رساندند و پس از آزمایش های لازم دکتر رو به شقایق کرد و گفت :خانم شما باردار هستید ایشون همسرتون هستند تبریک میگم آقا بچه الان سه ماهشه انشا...که خیر و برکت برای شما بیاورد .شقایق و

حامد ناباورانه به دکتر نگاه می کردند. سرش را به زیر پتو برد و هق هق کنان بلند بلند گریه میکرد از ته دل. خدا من این بچه رو چطوری بزرگ کنم، یادگار همسر عزیزم. طوری بود که تمام پرستارها به گریه افتادند و رو به طرف حامد کردند و گفتند همسر ایشون فوت کرده؟ بله و نمی دونستند که باردار هستند! پس شما چه نسبتی با ایشون دارید؟ من من از دوستان همسرشون هستم. متأسفم تسلیت میگم ولی این رو باید به فال نیک بگیریم. انشا... خدا عوض خیر بهتون بده. شقایق گریه و ناله می کرد حامد سرش را نزدیک تر آورد گوشه ی تخت نشست و گفت: عزیز دلم چرا گریه می کنی اون طفل بیگناه چه می دونسته خب، دست تقدیر این طور خواسته، خواهش می کنم اشک نریز داری داغون می کنی من رو خودت رو بسه دیگه. روزگار با تمام خوبی و بدی برای من برای رفتگان برای پیر، جوان، شاعر، مردم عادی و غیره می گذرد گذر زمان همه چیز را عوض می کند. به لطف و رحمت الهی خدا پس از نه ماه بارداری و با کمک های بی شائبه پدر و مادرم، رضا و نیلوفر و البته حامد که مثل یک فرشته ی دلسوز همراهم بود خدای مهربان پسری به من هدیه کرد آری این تنها یادگار آیدین بود پسری که همانند خودش بود.

پسری مهربان، مظلوم، سفید رو با موهای مشکی و چشمانی نافذ. این یادگار عشق بی حد و مرز آیدین بود زندگی بار دیگر به من لبخند می زد. مادرم بچه را بغل کرد و صورتش را بوسید همین طور پدرم، مادر آیدین که حالا خیلی شکسته تر و پیر شده بود، عموی آیدین مردی که همچو پدر پشت و پناه همسر از دست رفته ام بود و حامد که با انگشتان دستش صورت او را نوازش می کرد یکی از پرستاران با طعنه گفت: آقای بهرامی خیلی بچه داری به شما می آید. حامد خجل زده بود ولی توی دلش لذت می برد. حامد به طرف من رو کرد: شقایق خانم حالا اسم این وروجک را چی میزاری؟! نگاهی به همه کردم همه ی افرادی که به نوعی در زندگی ام نقش مهمی داشتند و در تمام این مدت نگذاشتند آب در دلم تکان بخورد. من می خواستم با اجازه ی همه شما اسم پسر من رو آیدین بزارم؟ پدرم اولین کسی بود که تبریک گفت و مرا تشویق کرد پیشانیم را بوسید همین طور بقیه هم اعلام موافقت کردند. حامد هم لبخندی زد و تبریک گفت. خانم ها آقایون خواهش می کنم دیگه بیرون بروید وقت ملاقات تمام شده. با ذکر این جمله از طرف پرستار بخش یکی یکی از من خداحافظی کردند. نیلوفر نزدیکم آمد و صورتم را بوسید، عزیزم شقایق اگر کاری داشتی حتماً به من

بگو باشه من مثل خواهر تو می مونم؟ باشه نیلوفر جون تو رو خدا مراقب
پدرومادرم باش؟ باشه نگران اونا نباش مثل پدر و مادر نداشته ی خودم می
مونند. زندگی محصول با هم بودن هاست. عشق در زندگی مثل شمع درون
تاریکی هاست پس بیا قدر یکدیگر را بدانیم، لحظه ها زود می گذرند بی
آنکه بخواهیم.

کتابی بر داشتم که نام شاعره فروغ فرخزاد روی آن حک شده بود و کنار
ساحل رفتم.

عاشقانه

ای دو چشمانت چمنزاران من داغ چشمت خورده برچشمان من

پیش از اینت گر که در خود داشتم هر کسی را تو نمی انگاشتم

آری هر کسی را تو نمی انگاشتم شعر را زیر لب زمزمه می کردم و به آیدین
و حامد که کنار دریا بازی می کردند خیره شده بودم دنبال هم می دویدند و
من نظاره گر شیطنت های آن دو بودم نگاهی به آسمان کردم قرص ماه
امشب کامل بود به یاد جمله ی آیدین که در شب آخر گفت: صورت تو رو

توی قرص ماه می بینم به ماه خیره شدم من هم آن شب عجیب صورت
آیدین رو توی قرص ماه می دیدم که لبخند می زند من هم شادمان از
لبخند او خندیدم و یکدفعه ناپدید شد. هر شب پنج شنبه برایش خیرات
می دادم و به یاد و نام او نمایشگاه راه اندازی می کردم و درآمد آن را صرف
امور خیریه و مؤسسه می کردم تا روح لطیفش بیش از پیش در آرامش قرار
گیرد.

در وجود پسرم یادگار عشق از دست رفته ام همسر نازنینم را می بینم و به
یاد عشق او به پسرم عشق می ورزم.

پایان

۹۱/۱۱/۲۲

بزودی از همین نویسنده:

منتشر خواهد شد.

اوهام